

کلیات عیسیٰ

Kulliyat-i Ayshe

Kulliyat-1. Dishi

No 225

Kra

کلیات عیسی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 آغاز خطبه دیوان عیسی

غازه رخساره شاهد معجزه صورت آفرینش که نقش عالم ایجاد لبته قدرت ابداع اوست و طبع
 طالعش که کون و نون در ریخته حکمت اختراع او و دریا از محیط نوازش آب روانی در جو و خورشید
 از خفا نه ابدان را به نور و سبزه با هنر زینت عینش غنچه به سرایه سگفتن و آفرینش و
 برستی نخلبند اقا ضامنش ^{بهر} عال را روانی بالید که بر دوشش باد و صفت کاملش دانه راسع
 نشود و امان و بارش و حکمت بالغه اش شکوفه دکل تبسم و کمر پان عقل کل یاور ک حقیقت
 و تاش آینه در جبرانی و فکر ساید ریاضت کماهی صفاتش کام فرسائی بیدائی سرگردانی آغو
 به و در کمال چمن تا از دستبرد باد و خرافه محفوظ ماند سحاب سترگم آفرینش محوسایه حمایت تیر
 و نازک و نامان کلشن تا از صدمات هوای مهر کانه و امان گذرانند ابر مستطافه طاهر مشرق
 معروف منم کفالت خوردن شوی

خدای تو آنکه هر آنچه هست : سرخامه قدرتش نقش لب
 بکست سبزه و سبزه آفرید : مرث و روز و خورشید و ماه آفرید
 جدا کرد رنگ حد و از قدم : برادر و نقش وجود از عدم
 جهان آفرین و جهاندار پاک : پدید آور آدم از آب و خاک

غازه رخساره شاهد معجزه صورت آفرینش که نقش عالم ایجاد لبته قدرت ابداع اوست و طبع
 طالعش که کون و نون در ریخته حکمت اختراع او و دریا از محیط نوازش آب روانی در جو و خورشید
 از خفا نه ابدان را به نور و سبزه با هنر زینت عینش غنچه به سرایه سگفتن و آفرینش و
 برستی نخلبند اقا ضامنش عال را روانی بالید که بر دوشش باد و صفت کاملش دانه راسع
 نشود و امان و بارش و حکمت بالغه اش شکوفه دکل تبسم و کمر پان عقل کل یاور ک حقیقت
 و تاش آینه در جبرانی و فکر ساید ریاضت کماهی صفاتش کام فرسائی بیدائی سرگردانی آغو
 به و در کمال چمن تا از دستبرد باد و خرافه محفوظ ماند سحاب سترگم آفرینش محوسایه حمایت تیر
 و نازک و نامان کلشن تا از صدمات هوای مهر کانه و امان گذرانند ابر مستطافه طاهر مشرق
 معروف منم کفالت خوردن شوی

دوم صبح کردی ز صحرا بی او / سو جای سبب و انج سو دای او
 بدریای او قطره واری سحاب / بخورشید او دژ و آفتاب
 ز باغشرب و روزنه غنای / ز گلزار او عقل کل سبیل
 نگارنده و دست حشور و / طرازنده نقش درمان و درد
 خدای به را خداوندگار / خودی را بجا کش سار
 بهر از پنهان که دانی نه / ز هر نگار که سپنه عیان
 بفتح افسریده حواس و عقل / کل مد فکند به حبیب افول
 ز حکمش نیار و برون پانهاد / چاب و چه آتش و خاک و باد
 جهان رشت ابر انعام اوست / اگر صاف در مد و از جام اوست
 خیاست کلکونه روی هور / ز کتمان ظلمت بر او و نور
 بکشمش بود قطره است از محیط / ز صحنش مرکب بود و لیسیت
 اگر چشم در طیر بر خوان او / سیان و گم نور مهبان او
 دی و از روی از هم جدا کرده / اگر کل و کر حصار پر در و دوش
 بیم داد آب و بر را بر و / بلبیل فغان و بکل ترک و بو
 مسرود و بروز و شبانه و / چراغی بکاخ سیاه سپهر
 بنای زمین گشته زو استوار / بگردش از و آستان را مدار
 وجودش معرا از چون و ز جند / جبالش بر از لب و بلند
 سر دژ که بر من از و بهر / بگرد و بگرد سرش نه سپهر
 کند آتش قهرش از عرصه تنگ / سحر آب کرد و بر کهای سنگ
 نه توصیف ما در خورشان او / نه اندازد عقل عرفان او
 جل شانه و لکین ل سلطان / و کلکونه عذار سما شیرین پانی لغت حقیقت

باغشرب و روزنه غنای
 طرازنده نقش درمان و درد
 بهر از پنهان که دانی نه
 بفتح افسریده حواس و عقل
 ز حکمش نیار و برون پانهاد
 خیاست کلکونه روی هور
 بکشمش بود قطره است از محیط
 اگر چشم در طیر بر خوان او
 دی و از روی از هم جدا کرده
 بیم داد آب و بر را بر و
 مسرود و بروز و شبانه و
 بنای زمین گشته زو استوار
 وجودش معرا از چون و ز جند
 سر دژ که بر من از و بهر
 کند آتش قهرش از عرصه تنگ
 نه توصیف ما در خورشان او
 جل شانه و لکین ل سلطان

ز خوان نوالش جهان خوشه چین فلک عرش اغزاز او را زمین

هم آن گونه از راه او آفتاب است اگر خضر باشد که غول رحمت

و رُود الهی و صلوة ناستنای بر او باد و بر آل طهار و جالشینان اختیار او که نجوم فلک

دین و بروج سماوی یقین و مربع نشینان اگر که هدایت و واقفان اسرار بدایت

و نهایت اندسیا خضر طریق رشاد و دای مسک سداد رافع ریاست اسلام و دافع

آیات ظلام ز نور بازویش قانع باب خیر خم ابرویش محراب سجود من و بشر بعث

مشکینش جلالتین سعادت چشم حق بزمش غزال کعبه شرافت قد ریمایش سر و جوایز

امامت خدیو عالم آرایش کل چیز از ولایت زبان معجز نیایش مفتاح کنج اسرار خاک پای

عرش سایش درة التاج افتخار اعنی قوه عضد الرساله و مشرق شمس لایته هدایت الغالب

علی ابن ابیطالب آنکه چون هست کیسه عناق افنام کماشت پای ولایت بر دوش

بنوت گذشت و تا بر سر اعدای دین تاخت لشکر و ساوس وادام شیطا طین با بال جنود حقین

علی خاص درگاه رب جلیل

علی قاسم کوثر و سلسیل

علی مولدش خانه کردگار

علی صاحب دل و ذوالفقار

علی قانع باب خیر لعزم

علی شیر رزم و علی سیر نرزم

علی خاصه بارگاه و دود

علی زبده هر چه هست انچه بود

خدا را برکننده بے ریا

سپه را پذیرنده با ونا

مسرور زنده شمع الیوان بن

فرازنده رایت مسلمین

کشاید اگر حلقه از کمند

کند رویی شیر جوج نثرند

جهان پای سنگ تر از وی او

قوی بازوی دین ز بازوی او

پای سجده اش خور جبینی کند

فلک قدر او را زمینی کند

چه جن و چه آدم چه دشمن چه دوست

ببالای دست همه دست اوست

حاجت
سجده
و بروج
و جانشینان
و بروج
و جانشینان
و بروج
و جانشینان

و جانشینان
و بروج
و جانشینان
و بروج
و جانشینان
و بروج
و جانشینان
و بروج

کند و سپهرش پرستند گیک	هند مهر سر بر خط بند گیک
بجائی که قدرش در دجای طاق	زمینی کند بام این نه رواق
کشائنده راز هر خار و گل	پژوهنده حق ز جزو و کل
کرم همیشه بخشنده بیدریغ	ستاخنده تاج دشمن تیغ
بفر دوس خضر ره اهل دین	بدون رخ رساننده مشرکین
تنای علی هر چه خواهم بجاست	بجز اینکه گویم رسول و خداست
سیله مولس کنج تار یک گو	سیله کار منده مائی بوم نشور
مشتندستم از سیر فرخنده بخت	که بند و کسی چون ازین دیر خست
لعنوا من روان روا جلیل	سیله بر سر آید بکاه حیل
که از دین چون مرده در کنج عمار	سیله ولی باشدش عمار
فدای چنین مرک صد زندیک	که باشد پیش سیله و یل
الهی بحیاء و حبلال رسول	بحق سیله و بحق قول
که چون لطمه صدمه متندرگ	بریزد ز شاخ تنم بار و برگ
دل از این دآن یک بیک برکم	نماید سپه عالم رو ششم
درین دیر و دیرین که بایند باد	فردوزان حشر اغم کند دیو باد
شود کفر مستی من خراب	برد خاک باد و کشت آتش آب
که ای که کشت بر روان بار من	کشتد کوتهی دستم از کار من
بریزد اجل ز هر دیگام من	غان گبند تو سن رام من
برافند ز کارم چه چشم و چه گوش	زبان کردد از گفتنیها خوش
که از من بکنج سپاه مناک	سر راحت خود بیالین کاب
نه امیدم از کس ماند نه بیم	بغیر از تو ای کرد کار کریم

که شد و یکایک یک عسرم اندر منزل زندگانی بایستی شی و پنج مرحله در نوشته است اتفاقاً
 خاندان شرافت چراغ دودمان نجابت در کین کل روی سبکشن گیرگی و اتحاد ابا
 گوهر تیمان بودت و داد و هبط الوار فیوضات لم یزلی مرزا محمد علی که جامع کمالات متنوعه و
 قهر فنون متوزع است حفظ الله عن مکابر الا و لکن او با من عمری در زوایا یکدیگر نشسته
 و بیان محبت حکم لبسته استین محبت بر مالید و مکلف جمع این سرمایه پریشان خاطر می کردید
 تا آنکه در آنک فرمت عرق بسیار ریخته هر چاره دست برد و فقدان و تلف بجای آورد و یکایک
 کشید و شش مرز او که بدست یاری کلک و بنالشی این اوراق پریشان بستانان جمعیت یا اکنون
 بآن صفا پیرو و فاشتر عهدی دارم که بعد ازین هر طب و یا بسی که اگر کلام تراود بر ضرر بعد
 خامه دانه شس بارم و نیاز طبع خود را مبتدای قرطاس و ماسش انکارم و الله الموفق بالیقین
 مقول من بر غیر منیر جوهریان باز از مغالی و نقادان چاروی نموده وانی میرن بلکه این دل را
 خوان بخت اهل سخن و خوش چین خرمن عالی مهتان این فن تا قدم در معرکه شعر و شاعری
 که امر است بر خط زده و تکفل این کار در شوار شده بخواره احتراز از سرتیغ شعری که در پیشگاه
 مطمح نظر داشته و مضامین لبسته القیوم پارینه انکاشته الکار معال را مجله ای بیان ساخته و
 بتنظیم لایه منوره غیر نبردخته اما از تواریخ و جاره نیت زیرا که رسائی کند انکار بلند است
 طایر مضمونی فرو نموده که لافقین بوساطت حیادیش علم مفاخرت افزا زند و کبرای شامین
 اوزان عالم قدسین و از صغوه معنی بر نهشته که متاضرین کشیدن و شش پروازند مضفا
 بایه حقیقت شناس و صاحبان دانش حکم ساس ازین جریمه بی اختیار می آید که در زند بجاست
 حرفیان باد و خورند و رفتند تخته فخمانه تا که در دند و رفتند

اتفاقاً و اتفاقاً
 با عسر و حرج و حرج

و عام
 یکستین و بیست و یک
 و بیست و یک

فقدان
 با کسر الغم کم کردن

خامه
 بر وزن تمام فکر کردند
 که در آن خبری
 نداشتند
 و در آن نامه
 در سبک خط

افکار
 با کاف فارسی بر وزن
 افکار و غیره
 جابر و اما که نوبه که سبب
 و شاعر بسیار و در ادب
 شده و چند و بعضی ازین خبر
 و در آن نامه و اندک هم آید
 بهت و حرج

و در آن نامه
 و در آن نامه
 و در آن نامه
 و در آن نامه

الحال وقت آن رسیده که دست بدامن هر مضمونی که میزنم فریاد میکند که مرا بگذار از تیاج طبع
 فلام و لبث بذیل یعنی که یکم عمر من میباید که معذورم و از از جگر کوشان بهانم چنانچه
 در مثنوی سخی بومل و سحر جتی در حمد الهی گفتنم تحقیق رسیده که تماش از تالیفیت و اسفاه کوی

بسم الله الرحمن الرحيم

از سبک تنایج خودش بیرون کردم و در غریب مصرعی از تنایج طبع استادی و فخر الله
 مرزا محمد حسن قتل تو را دید چون بر حقیقت حال آگاه شدم کفتم **إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**
 و خط النسخ بر کتیبدم و علی بن القیاس بر زودعت خود لازم داشته ام که نقشی را که تا آنجا از قلم
 این بچیدان صورت بند و بنقاش او شر و اکرارم و از صفات موده خود کسر بردارم
 و اگر صورت تحقیق بنذر و معذورم و از خوده گیری نا انصافان دور المقصود علت غای
 ترتیب این مقدمات استقاده است از کونه نظری بعضی تکلیفشان حق نابینا که دیده
 باطن شان از کل الجواهر بصیرت عارست و الا از نگاه ذوی الالبصار حقیقت کسر کرده
 صدقه استحقاق مرد می میکنند مخفی و محبوب نیست که این معذرت بجای مختصر بن سیر
 بلکه هر کرا فکر معنی باب و طبع سخن پرور داده اند که برای یک معرعه یا یک بیت دامن است
 بوث مسرقه بیالایه کمال فراید

نسخه کتیب شده

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

دوره رو که برای رنده یک است عجب نباشد اگر او نقد پاد در پاد

ملولفت

سرسشته تو را در معز کر میت قفلی بیاب خانه معنون است

وَهُوَ الْمُسْتَعَانُ وَفَلَيْهِ

التَّكْلَانِ

مت تمام

عشہ
آغاز قصاید کلیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قصیده در مدح سیال نامتناهی عزیمت

ای بوج و رست وجود ملت امکان ما
 که بجزیم غفا شد ادبست پرده دار
 در بمقام ظهور حبله منوره ز آمدی
 دامن افصال تو دور ز لوث علل
 مشعل غول آیدش در نظر از هر خست
 در هر بر تو دلیل بر به علت محیط
 محرم اسرار تو از دو جهان بخبر
 که نهند حکمت سلسله بر پای کوه
 رافت تو دانه بافت بر روش خاک
 حکم تو سازد اگر لبست ضعیفان تو
 حکمت تو در دماغ نقش طراز حواس
 رازق جن و بشر فارق برک و ثمر
 لطف فراوان تو بیدد و دیگر بی

جون طعوت

چون صفت قدر تو از پی اصلاح حال
 جنبش ملک نخست بر سر لوح ازل
 محسوسم تو چون بجز رب کتب ظلمات
 روز نخستین زوی چون تو نوازی الست
 کشنده کنه تو دانش و دانش گرایه
 قوت تو بر سر اخت سقف ملک میراث
 محسوسم به در طبق معکون
 مسیت بجز ذات تو باقی و پاینده
 رنج من از من بود و نه تو راحت و آسایش
 ای همه جا جلوه کبر لیک بری از حلول
 ذات تو دامن معیر وقت حدوث من
 چون تو مرا در وجود از عدم آورده
 دانه ششتری ز خاک بهر غذای تنم
 کز کشی ار جان می تن برضای او ام
 پاک کن از دامنم لوث کدورت
 نفس دنی بابل دست تصرف بده
 خضر زهم شو که در بادیه شوق من
 هستی من نیستیت نیست نیز زو هست
 تشنگی کام جان حیرت حش نیستیت
 پرچم بجز ذات لت فانی و محبت و حج
 سنگ ره اردو یک لبت و دریا شش فلک

روح مرا محرم کعبه تحقیق کن :-
ای ز عقل منزودن دی ز تخمیل مردن
بر فلک کا قناب جلوه خود کم کند
مستی و یوانه کوی تو پوشش خسرو
تا نه شناسم ز شوق فرق سر نقش پا
خامه عیشی کجا حسد و ثنایت کجا
مینت لبند خسرو جستن نور از سها
در روی پیمانم بزم تو عقل رسا
بر که بلب بر زنده ناطقه مهر سکوت
ز آنکه شای ترا نیت حد و انتها

برده از فیض نازم و آیش :
 از سواد مناد و عز و لطف
 بر پیون مراد و خشت کشید
 بخت اگر یار شد پی مندم
 جاکزیم بدر که که شو و
 بار کایه که از شرف بخشد
 بار کایه که به در باغش
 بار کایه که روید از خاش
 بار کایه که از ابروی طاش
 بارگاه جناب ختم سل
 اکمل بر نام پاک اولستند
 آمدی کعبه پر طوف درش
 چار ارکان و نه مزاج و ریح
 بر و تا بهر ز خاک درش
 تا جین را به کیش سایه
 قدسیانرا بخاک و رکابش
 ز ابران حسیم قدرش را
 نور و چش لبش راه یقین
 خضر امجدی بار چشید
 از جراحان قصه راجش
 آب خجالت ز صرصر کولش
 آب در جوی کامرا نیهسا
 چشم داده رنگ نور و صفا
 با و سر خنده این سفر بشما
 نقش کسب سعادت و وسرا
 خاک من کمل دیده حورا
 سایه اش میمنت بطل شما
 موسی آید بکف گرفته عصا
 لطف نور حق بجای گبیا
 عرش است چشم یک ایما
 سبب کون آدم و حوا
 روز اول طلسم ارض و سما
 کمر فتنی اگر زمینش :
 کرده ایندو برای او پیدا
 طلوع زو بر نسیم خنده صبا
 آسمان لبش خورشید کرده و تا
 جبهه بند که زمین من رسا
 سر نوشت ملک خط کف پا
 نهادی اگر حسب راغ هدای
 در قدم نقش جاوه محرا
 مشعل غور در کف موسی
 نفس روح پرور عیسی

ای موخر تر از به بطن سپور
و ای مقدم تر از به به بختنا
راه مدح تو سخت باریک است
من و انداز مدح تو خاشا
اندرین بزم عقل کل اکبر
و ندرین راه روح قدس اعلی
ما درخت را ز پیشگاه ادب
ق بر نفس میرسد بکوش صدا
کای فرومایه غولش را دریاب
کنز کجائی و سیر و ی بکجا
این نه اهمیت سگری باشد
یا ز سر پای ساز یا باز آ
سجده در هر قدم بکن کاجا
اشرف از وادی شریف طوی
خلع نعلین واجبست و سیل
این نه نعلین گشت بود و در پا
مست نعلین تو هواد و هوکس
سجده است خاک ساختن خود را
عش جانا چه لطف من چه زبا
دین پنا چه برک من چه نوا
چه نوید قلم چه گوید لطف
چه کند رای در زده با خورشید
سینند شوق زخمه بر تارم
چراغ مدح تو مختصر کویم
ختم بجزای و ذاست
سینت جز ب تو مرا مایه
نفر و شمش بر وضه رفوان
بامید شفاعت تو نکشم
یادشاه زبان عسدر من مرام
از بکجهای این نه اشتیقت
سفلیا خند و علویان بالفرمن
کرم اتهات و آبا

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی
محمد و آله الطیبین
الطاهرین
و علیهم السلام
این شعر را در
روز ولادت حضرت
امیرالمومنین علیه السلام
در کوفه خوانده اند

در این شعر
از حضرت امیرالمومنین
علیه السلام
در وصف حضرت علی
علیه السلام
است

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی
محمد و آله الطیبین
الطاهرین
و علیهم السلام
این شعر را در
روز ولادت حضرت
امیرالمومنین علیه السلام
در کوفه خوانده اند

این شعر را در
روز ولادت حضرت
امیرالمومنین علیه السلام
در کوفه خوانده اند

این شعر را در روز ولادت حضرت امیرالمومنین علیه السلام در کوفه خوانده اند

نه از نيا تقصد يه ميم نه در آنها بختي و دونا
 كفتد گرد بد بين من كه كنم صرف عميان و جرم صبح و ساي
 تا كجا بسجود طوبان كويم كاه بصره لا گه الا
 نه از الا كشايد م كار يه نه شود كار شمع سمي لا
 حاصل حسرت است و ديگر و اي امروز و آه بر من و آه
 خواهم آن ناولا كه بر ناند بايم از بنداشته و انا
 ان تجلای وحدتم هست كه چشم بكي شود دوسرا
 از شفاعت نجاكم آبي زن كه كنوز و دم يروز حيزا
 من كين بنده غلامانت اي به بندكان و تو مولی
 كوتم باد خاك و ركاهت ديكران را ديتي و ديسا
 غير از من ارزوي عيشي منت كه كند جان بروضة قوفدا

فقيده و منقبت شاه و دل سوار حيا و الفقار خاتج بايغ عياضت القلوات

ريزد اگر شك من رنگ سخن پروري صفي كند بختي خام كند كو نري
 بسبل طبع مرا باغ جهان در كنار شيشه شك مرا زير عجل صد پر
 سيمع نالسته رايح سگم كه كنم فكرت سكميان شود با به جان مفر
 نظم من و شعر عسير در نظم خورده معجزه موسوي شقبة سامريه
 آينه ساز و دم بر نفس از نظم صفا زان جهان سخن ميكنم بكندر
 از غزل مطرب از لغز زنده دفتد به بجلال زني زهره بخنيا كمر
 خامه من نوشكاف معني من حبه صفا دعوي دشمن كذاش بش من از شاعر
 دام سخن كسرم در كينف لامكان شكم فكرت نهم بر فلک چنبره
 طوطي لا بومتيم دام طراز قدر و قفسم كردان من كاسه خمر

در نيت و نيت و نيت و نيت
 در نيت و نيت و نيت و نيت
 در نيت و نيت و نيت و نيت
 در نيت و نيت و نيت و نيت

در نيت و نيت و نيت و نيت
 در نيت و نيت و نيت و نيت
 در نيت و نيت و نيت و نيت
 در نيت و نيت و نيت و نيت

در نيت و نيت و نيت و نيت
 در نيت و نيت و نيت و نيت
 در نيت و نيت و نيت و نيت
 در نيت و نيت و نيت و نيت

در نيت و نيت و نيت و نيت
 در نيت و نيت و نيت و نيت
 در نيت و نيت و نيت و نيت
 در نيت و نيت و نيت و نيت

تاليف

در نيت و نيت و نيت و نيت
 در نيت و نيت و نيت و نيت
 در نيت و نيت و نيت و نيت
 در نيت و نيت و نيت و نيت

تالبر لوح لظن نقش در لبته ام
 نظم صفای من آب بگوهر و به
 نظم من و نهسم ختم عطر و دماغ جل
 رنگ چرخ بختم طرح سخن ریخته
 دامن خود را بجای شسته ام از لوث و بر
 سستی من پوشش پوشش در و خم صاعقل
 موسیم و طور من بایه فکر بلند
 معنی شوخم پری و زرقتم سحر ساز
 شعری از اشعار من وجد کند بر فلک
 کوهر تاج شرف خاک من و آب من
 طبع صنون پرورم مایه اعجاز لطق
 محفل نکره اشعاع هند الفوری
 مرغ چمن نظم من خواند اگر پیش کل
 شعرا در ازل رنگ اثر داده اند
 در زمین کز ادب دم نزنند باد صبح
 فهم و ذکا و اندیش تاج سر سر نوشت
 کجک بایک نو کرده و کمر کوک ساز

کشته صیرت سلم قه قه کبک در سی
 فکرت معنی طهر از معدن من جوهری
 ده چه شناسد جل لعلی عنبر سی
 شعر تر کنی ختم با به افونکر سی
 بهمت تر و امنی لبته بن مفر سی
 بنوم هر طبع زرق کرده از ان غری
 کرده عصای مستم در کف من نه سی
 خامه من میبند میبند بای پری
 تال سخن داده ام اوج بلند اختر سی
 خاک عبیر بر لب من کوی کوی
 شافع قلم میکند و کف من شری
 کلون طبع مرا شوق من و ز آذر سی
 خون شده بیرون چکانده گوش کوی
 کرده بر کهای تاک باده من سگری
 بلبل طبع مرا ز منم خوان بگری
 خامه من زورقم خرقه اگر سر سری
 دعوی من تا کز ان چون کشتن سی

ای که برخاروق تو کوی و عو
 ماه لعل جان و دل مهر تر است

موج هوا عطر بخت با و صبا تاکشاد
 حسن خیال ترا تا سر د چشم زخم
 از کمره زلف تو لعلی عنبر سی
 داغ سپیدی کن سینه من مجری

تجرب
 به نظر و دروغ و دروغ
 میگویند که...

نظم
 به نظر و دروغ و دروغ
 میگویند که...

نظم
 به نظر و دروغ و دروغ
 میگویند که...

کوک
 به نظر و دروغ و دروغ
 میگویند که...

نظم
 به نظر و دروغ و دروغ
 میگویند که...

ماهی و خورشید زنگ بر فلک نیکوئی
مقدم تو جان شد و صحبت تو غم زد
مقبله من ام ابروی تو مصحف من رویتو
کنج و دانت شدم موی مانت شدم
جلوه رویت جوهر برق زند بر لکاه
در دل خون کشه ام حشر تناشو
حلقه زلف ترا ماه گرفتار دایم
مسم بصفاي بدن بهتر از آئینه
نقش طراز ازل از حتم صنع خویش
مقبله عالم بود مصحف رویت مگر
باز شنبی کز شرف تنگ علاء ان او
عالم اسرار کن واقف استار قدس
شاه ملایک خدام حسن و انجم حشم
دست یداللهیش معتقد از لطف حق
معت او تا میان لبته بترویج شرع
خاک در دو لکش کرده حشمش
دل شود از فیض او آینه حق منا
از قدمش تا زمین بهره الوار یافت
در جنبی کز شرف نوکل قدرش مید
بر در جاهش که مهت مبط الوار قدر
روغن جاوید یافت خانه دین تا نمود

خسروی کل پیرن در چمن دلبری
جان و دل من فدا بر تو که دل بری
ده که خم موی تو کرده بمن کافری
لبیک تنم را که اخت و غم تو لاغری
حسن ترالس بود بر ده بیخبری
گر لبه خاک من جلوه کنان گذری
مردم چشم ترا مشق غمون بری
هم بهار عذار شک کل احراری
لبته خام خشت نقش کنو نظری
غازه رخسارت خاک جدیدی
شوکت کچن روی طنطنه سنجری
محم راز نهان با هر دلی شوری
خاک در حشمتش تاج سروری
وز مدد او قوی باز روی پیغمبری
لطف مهابت زنگ رخ سکرین
بایه سکندری مرتبه قیصری
خاک درش را رسد دعوی سکنی
ذره تواند فروخت مشو غاوری
سبزه پیکانه الیت کبند نیلوفر
بایه روح الامین مرتبه قنبری
پنجه پر زور او قلع در خیبری

مهت او بر کجا ریخته رنگ
 حای آمار وین مانی اطوار کهنه
 ای شه عالی هم کاده در رزم و بزم
 از مدد حفظ تو نیست عجب که کند
 مشغله رای تو داده بکار و سر و غ
 مورد احسان تو بخش سیمان برد
 کرد تو گرد و طغری دست تو بود قدر
 جود و سخای ترا جن و بشر جیره خوار
 پایه نه آسمان بر سر هم چیده اند
 هر چه بود در وجود آنچه که دارد نمود
 آیه روی ترا ترجمه شمس و صفحه
 علم تو اسرار دان فهم تو استار خوان
 حکم قضا تو است یافت جو زک نفاذ
 کمش هم پای مهت زاکه برابر شد
 تا مشرف کوهرت لبته طراز مشهود
 است تو مهت از مشرف آهوی صحرای قدر
 نقش سیمش از مشرف سجده که قدسیان
 سر ز کمر بان صبح شام بر آرد اگر
 از مشرف نعل او در ره موسی حیران
 در دم بجا که تیغ برق بخارا زارند
 لغزه مردان کند زهره مزین آب

مهت عجب از غرض آید اگر جوهری
 مهر و دو عالم من و ز بر فلک بهتر
 مهت والای تو و الله دین پروری
 بر سر دریای زلف موج بود بر
 مهر در خشنده را کسوت خاکتری
 چون تو به بزم جهان خوان گرم گشتی
 چون تو بیدان رزم سینه دشمنی
 خوان عطای ترا شمس و قمر لنگری
 تا دم و عطفت کند عرش برین می
 بعد خدا و بنی از به ادلی تری
 زهره یار و نمود پیش بخت ابر
 ما هر نه صفی صاحب شش و فتری
 لبته میان آفتاب بهر جا آوری
 معجز پیغمبری شعبده ساحری
 جوهر اول شدت شهده به پیوری
 باتن چون کوهسار کرده بکمری
 یال و دم و دلکش طره و جعد بری
 سیر فلک را کند سرعت اهداوری
 وز عرق جبهه اش کلش جهت طری
 بر رک جانها کند توک سنا اثری
 بر کمر بر آرد و مار از سپهر لنگری

عجب سینه و دل
 کجا عجب و در میدان
 شمشیر

جبهه
 درون زنده و در بیرون
 و آن خورشید از غم آمد
 و آن آفتاب از غم آمد
 و آن شمع از غم آمد

تیغ تو ساز و دو نیم خنجر حد و یکمان
 که کف محبت کو هر مقصود و رخت
 شعله عدل تو آتش کرده چراغان بقدر
 قدر تو ارفع ز فهم کنه تو بسیردن ز عقل
 تا قدم سعی ز در دره اوصاف تو
 خامه عیشی کجا مع تو یار ز نوشت
 خون طمع و دردم جویش طلب ز از آنکه
 بهره طاعت بخش کنج قناعت بخش
 مایه صد ساز ده یا پر پرواز ده
 روز جزا بر سرم ظل شفاعت فکن
 کلک قضا در ازل منبده مقام نوشت

قصيده در منقبت شیر خدا شاه اوليا عليه التحية و الشان عليه السلام

صبح ببار سید مد شیشه و ساغر آوردم
ساتج اگر بخت من جام مخالفت زند
کاخ سپهر گنبد شد خال خرابی پیش ز من
جسوع جهات گشته را کاش بنا بهم زند
شویم بخت شور من کام مراد تلخ کرد
طایر شاخ سدره را لکن ساکنم دماغ
تشنگی سکندر م سوخت اگر رضا دهند
آتش سینه سوز را عرضه کنم اگر بخش
کنج قناعتم خوشت نفس نیم را چو

مستطاب
بابتی بختی سراب و خط
درین فیه زین کتاب
از راه وین سیرت
فراوانند وین
و سلام بر
نایب

یارود
معنی مات دکل مال
یعنی تواند وقت است
این دارد و درین
می آید

هر که بمن عدو شود و دشمنی در غم
خضر متبقت و اویم لطف شد مسیحا
خوش برکاب شیونم شور نشود میدود
گرچه راه آرزو سوخته بای جستجوی
جام حاد من تپتی است تربت جم طلب کنم
از تر و خشک پیتم بس بود ایستگاه گاه
لذت اشک بر لبم تا با بد حسام باد
حس من ماه و کشت حبیب بالق برق صبح
که محضین خاک دان دام ملک کبترم
لوح دست صفی نامه شرح شوق من
کنج خبیر دم حسام که ز سرای انفراد
در دنفته گفتنیت لطف کنم زنگ گواهم
خون امید در دم لطف جوش میخورد
دادی وحشت مرا نیست حد و نهایتی
باو بیار عطسه ریز سوی من گذر کند

بخت بخواب اگر رود بالش بستر آورم
بهر کلوئی لکنه آب از دم خنجر آورم
آه از آن دسک من روی مجبش آورم
بهر طواف کوی او بال سمندر آورم
آینه ام کدر است خاک سکندر آورم
بر لب خشک شکوه از نزه ترا آورم
که زبان شکایتی حبیب سکندر آورم
آه ز سینم بر کشم ناله زول بر آورم
بهر عس و ج سمان که ز مکس بر آورم
از رک جان مستند رشته سطر آورم
بای بیرون بطالع برج دو بیکر آورم
راز نهان شنید منت سامو کر آورم
منت یاس کیرم و کاوش نشتر آورم
سیر کنم ز صرخ و ام بای ز اختر آورم
عیشی اگر ز باغ طبع برک کل ترا آورم

صبح دیار صفوت دم ز صفا بر آورم

بای ز سر کنم جوهر روی بجیدر آورم

شاه بلند عتی گذر کم و عطای او
ظاهر روح قدسیان طوف غبار من کنند
باز خطیب فکر انام علیت بر زبان
چند زناک آن توان و عوی خواجگی
مگر خضری طلب کنم معدن کوهر آورم
چون دم مهر بوترا ب از تپه دل بر آورم
میرسد از زبانم عیش پایه منبر آورم
خیزم و روی بر در خواج قنبر آورم

بادشاهی که از غنای کوه تاج خود کند
 بر سر لوح دل زدم نقش صفا بهر او
 بشکرم ز هر طریقت بهر سبب صفت
 غنچه برق رای شک بر دل رو بهان
 منکر قول و لغتی منکر گفته خدایت
 روزی لطف اگر شود و رایخ ز غنای تو
 بر سر صفه در رقم خون چکد از کرم قلم
 نکته ارباب کند کس را بگلاب حلاوت
 و در زبان جمله اش کوس تقنی ز غم
 دشمن اگر کین شود منکر معجزات او
 ز پاره ترک استخوان آب شود جوهر زبان
 بر سر صفه کز زخم نقش خرامش بهش
 که ز نبات عهد او ناطقه بهره برد
 بادشاه خوش اند چون روی نیم بدست
 خاک بر تو میدم غازه روی خود کنم
 آب بر آتش نشان چون بقضای داری
 در رسد ز هر طرف بایک و نوید لا تخف
 که در سبزه نامه دم یک معرعه حسرت
 نماز کند بخوانش کاتب محضم چون
 بر رخ عیشی از قبول غازه افتخار کن
 قصیده در بحر خاتون کونین ام الحنین افضل الصلوة و اکمل الخیات

کلام
 در وصف
 بادشاهی

کلام
 در وصف
 بادشاهی

کلام
 در وصف
 بادشاهی

کلام

در کفتم خاتم فکرست ز بال عنقا
 من بجاییکه سار برده فکرست زده ام
 طبع ز اوم که بود و امن بریم میشد
 دست فرسود و خزان باو کلی در چیم
 شاید معینم آن منبت که گرش منی
 بسته ام خست غرمت بجاییکه ادب
 حلقه در بود از منقطه افلاکش
 شمع خلوت که تحقیق و فافوس منست
 در دیار کیم هوا که کرد و رت بار و
 بجایا دم آن نور تجلی که شو و
 سخنی که ز دل احرام زبانم بند و
 گوش کل تان بهر چه ز مردم شنید
 لکه از زنگ ادب نقش وجودم است
 نقش معنی نکشتم تان ز روی تعظیم
 بایه بایه دانش که بمن داد و مستدر
 در دیار کیم کند است در اکو کجاست
 نیست منی که کند فرق بدایت ز نظر
 صدر مهر اگر بر سر دکان چیم
 چه دایرت مقام که عباد و باله
 چه کنم این بودم مود و اینم میکن
 نه سیده نصیب نه بام و چشم

لوح منقح بودم پرده چشم حورا
 طایر قدس نکر و ز ادب بالکشا
 شاید باکی طبعست مرا چون عیسی
 که رسد تا بسرد امن او دست صبا
 چشم بر بند و جلوت کده راز و را
 سر مه اند کرد و ریم ریخته در کام در
 و رتعا میک زنده فارت من پرده سدا
 و امن پاک که نشست بر آن گرد خطا
 کید و از خاک من آینه خورشید صفا
 خامه سیریم دست سفید موسی
 غوطه جو کوثر و تنیم و هم ناطقه را
 نشود بلیل طبعم بچین نغمه سرا
 نشود بایل شوخی بکفتم زنگ جنا
 قدس یا خامه تر شند ز شایع طوبا
 بایه بایه منیش که نصیب است مرا
 و رتعا میکشاند دست مرا حکم قضا
 منبت چشمیکه شناسد تا بان زبها
 غنم بخش نیارند بازار شری
 چه تعامیت دیارم که پناهم بخدا
 چه کنم این بودم منبت و اینم نشا
 چه کشایم پر پر و از دین شکافنا

من زنگی که در دکان
 چشم من زنگی که در دکان
 چشم من زنگی که در دکان

چشم من زنگی که در دکان
 چشم من زنگی که در دکان

چشم من زنگی که در دکان
 چشم من زنگی که در دکان

چه عجب تدم ارانای زان شناسند
 ز سبیل لیلی که بود در معدن
 ای خوش آن نخط که خست سفری بزم
 گه سوی کعبه روم گاه غایت المقدس
 بر در کعبه زخم حلقه و گویم لبیک
 سر چشم جواز تربت احد سازم
 لطف کن لطف که از راه دراز آید
 که بر پندره او روجه داری گویم
 و ریکویند که اخو ذبی از طبع و زبان
 آنکه در رد و قبولش جو بخیر کردند
 ناز آبا بکبری که شش تا آید
 بر و شش از سر تعظیم هوای سجده
 حاجب با که قدر و جلالش عصمت
 گفت از بر ده کل پاکند از دیر
 دیده خیل ملایک جو زمین فرشتش
 آب در جوی زمین کر ز و خویش آید
 تا ابد برک مراد و بر امید آید
 کسب اخلاق نمود از ذیل پاکش کوی
 دست کشاد و بکر عطای ذوق جهان
 جاده زهد بهر جاد و تطهیر بدوش
 نقش پایش زمین سجده کرده و بخوم

در دیار یک مراد او قدر نشو و نما
 در یک قطره نیز زد که بود دریا
 زمین دیار یک از زمین آتش نه هوا
 که به پیش بر هم گام و کبی در لطفا
 بنده رو سپی آمده ای خانه خدا
 گویم از شوق که قم خبیدی یا مولی
 بتنهائی تو شناخته سر را از با
 طبع موزون سخن لغز زبان گو یا
 گویم اینک سخن مرغ جناب زهر
 دست رد خور و نخستین ز قبولش دنیا
 ما و ان دانش از نسبت او اح
 قدسیان را جو عرق جوشن نواز
 بایاب حرمش هست زهد و تقوی
 غنچه کیر و اگر از عفت او درس جیا
 قدسیان را غنچه با مال خرمش جو کیا
 در سدا از لغزش رایه فیضی بهو
 بجو نخل عمل خیره نبال حسنه
 نفس صبح از ان رو به صفت و صفا
 کام سی نزد الا بره استغنا
 زیور کوش و گلو حلقه تسلیم و رضا
 نوز و فان بچین تر و پش و نوحی

این بیت در
 کتاب
 دیوان
 شمس
 است

مپسند ای که در دشت غبارم را چرخ
 که بپایانم و که بدر جگره حساب
 زایر دیگر معصومه کونینم کن
 که در گره غنیم با یی برون زان ماوی
 بر درش خاک کن و زنده جاویدم
 که لطف تو رسانیده بخضرات بقا
 لکه جزوست ای بابی مقبالتیم
 که پنهانم امروز بحال من و ا
 ما بخبر بد نیایم و توفیق ده
 که از ان زانو توان ساخت بر اعطی
 نامم روز قیامت بر نا خوانده نشود
 که در و ثبت نشد جز رقم جرم خطا

مقصوده در مدح امام زین العابدین علیه السلام

لکه گردیدم آب شرم تقصیر
 عضو عظموم جو شکست چشم زخمیر
 از هجوم غم و اندوه فرات دارم
 دل سگی که کنجد بقعانش تا شیر
 تشنه لب و خوش گذشتم ز حشره خضر
 چشم آبی بود امروز مرا از شمشیر
 کوشه گیر که در زفته امان میخوابی
 چشم لبی جز ز آفاق چه مهر و چه سها
 سحر آفت زرسد ز آغ کمان را از تبر
 خاکساران جهان را زرسد رنج از هم
 بوی تحقیق نیاید ز بهار تقلید
 عجب کار کام من از جوی بر آید کدرا
 منم آن صحرایم که نداوم هرگز
 تلخ شد عیش من ای کاشن این شوفا
 راز عشق است محبت که رقم میبافم
 نقش غمخواری عشاق بنام زنده
 کویا میکنی تازه بنید افتاد است
 در دیار که مرا میاروشند لی است
 با کشیدی جو بد من چه میر و چه سیر
 کشتی فقر طوفان ندهد موج حصیر
 نتوان چید کل از شاخ هلال تقویر
 شکلی که قبولست و فغان بی تاثیر
 زهر سیداد مرا دور گیتی در شیر
 مبل غامه منکم نرند با کس میر
 میشود خون دلم از زمره مرغ اسیر
 که اثر میچکد مشب ز فغان ز بخیر
 نیست چنینیکه کند فرق در افرق من میر

حضرت دم زدنی زینت بکام بزم
 صافی جوهر من قطع علق باشد
 راستی پیشه ام از کج منشانی بگزینم
 هست از خضر نخواهم که بدادم برسد
 ریختم خون تنمایدیم خنجر یاس
 گاه از جابردم لذت آسایش فقر
 در کس مگر فتنی ایگانش بر یوان ازل
 دست طول امل من چو قلم خشک اعلی
 خادم من که بود بیسمل کلزار سخن
 کار با تیغ مرا بوده نه با تیغ زبان
 خضر طبع روان بر وجهی شرم
 تا بیا زار جهان جنس نه بر خورشیدم
 حشر بدگاه امام ابن امام آنکه بود
 مسند آرای امامت شد کونین حسن
 رایج آل عباسانی اثنا عشر آنکه
 آنکه نقاش ازل بر سر لوح ایجاد
 سوتی را که بود زینت عنوان نامش
 اندران دل که نباشد نه لایق آن
 آنکه در محفل او روی قبولش نهند
 هست از جند بطفش غیب برگردد
 بای سالک سبکبوی حلالش گرفت

بزبان و کمران حرف زدم بچو نصیر
 خاکم از آب دم تیغ نمودند منیر
 صحبت شایخ کمان رست نیاید با تیر
 اندران دشت که از هول حکم بازو شیر
 آه فردا اگر این خون شودم دامن گیر
 کلاه بر جان زینتم حشر و بیم و سیر
 آنچه بر جبهه نوشتند بکاک تقدیر
 تا که پیوده کنوم در هر شاه و امیر
 بدیج کس و ناکس کشید است صغیر
 چه کنم جوهر اصلی شودم دامن گیر
 ز آنکه جوهری جان خشک شد آب شیر
 حیفم آید که روم بر در سلطان وزیر
 داغ از شک غبار در قدرش آید
 کمر ملایک بودش لشکر دانهش بر
 رشک بر شمع او انش بر دهنش
 با رفعا نش کشد نقش بکاک تقدیر
 زیر لب بود حسن مقبول و تاثیر
 به که مشعل خورشید بود که عسیر
 گم نهند آینه پیشش شود عکسش بر
 طایر روح بر دهن رفته ز تن باخیر
 دید آن خواب که باشد پیشش تعمیر

این کلام
 از کلام
 حضرت
 است

جنبش موج نسیم کرم لطف عطاش
 ای بخشش نیست کنینجه از دریا کرد
 گمر شود حکم روان تو رجعت نافذ
 اندران بزم کرای تو شود شمع فرو
 بر سر کاو زمین تیغ کشی که زنیام
 شرح جولان سمند تو نوشن نتوان
 کرم خیز یک لیس فلک جنبش باد
 بمفانش رودار مهر تقدیر محال
 آن یکسال و دوین بمی راهی راه
 سیدی لیک مراد دل عالم بخوبست
 زده بر دیده اوسایه شرکان خنجر
 درم بحر عطارد نتوانت کشد
 که تشبیه توان داد ندانم که ترا
 بادشاه و اما با بهوای مدحت
 که بدیع و کری حبس زبانه العود
 من نه آنم که کشم منت بر خاکس کس
 بخدا و نری آن محرم سسر ارشاد
 مبرید یک بحق و می رسانست وین
 که ز نام و کران خامه من دارد
 تو بخشش انقدرم مایه ز کینه خویش
 پس لغوی تو بوق و دعا عتبات لطیف

عشق را بکشتان کنذار و ملک
 وی گفت بروه بچو و آب رخ ایر طیار
 باز کرد و زهدت نوی همان طایر تیر
 ظل بردانه بود پر تو خورشید منیر
 از شواخش فلک آب شود زهر شیر
 نتوان بخدایه نفقن جسریر
 جنبش نیست تعجیل بود با تاخیر
 هر کالیش دو دار ماه بغرض تقدیر
 که یک چشم زدن طی کند آن صبح سپه
 که در رسم دره در یوزه فراموش فقیر
 گرگ در عهد تو دیدار سوی زغال دیر
 آنچه یک روز عطا تو رقم کرد و میر
 هیچ چشمی بخیر آینه عیدت نظر
 بازم آب آمده در جوی بیان و تیر
 عفو کن از کرم و عذر کنایم پذیر
 چه کنم دست علق شود و دستگیر
 که سمیع است و بصیرت و علیم است
 بر سو یک صفت و او بشیرت و تیر
 تلخ شان کو بود از مهر و زافلاک سیر
 که شود و امن و یوزه فصل از تقصیر
 که بند سلسله بر پای من از موج حیر

تا تو انت بجزرم فلک از پا انداخت
تا تو ای بکرم لطف کن و دستم گیر
عیشی میسر و پابنده درگاه تو ام
ای به قرب بدرگاه خدایه ندید
چشم دارم ز غنایات تو ای معین
که چو انداز و دایم کن این عالم پر
نشود صرف تعبیر سیه خانه بند
مشت خاکم که بجز تو غم و اندام
گره کوئی تو بین باد مرا جایی کن
خاک پایت بکفن باد مرا جایی
قصیده در مع شاه کوئین امام الشفیع خباب بی عبد الله الحنین الشکوة
فلک ز حق کند عاقبت چه شود این
کجاست نور مراد او ای و سخن شیرین
نفس بجز آن جگر تا ز غوطه نرو
نبرد بهره ز بام ز مصرع رنگین
جهان چو خانه کشتی من است
چه سود از میکشدم نامرنگین
خجانه زمانه من برد ساز سالن
که بچو مهر سر خود بود مرا باین
مرا چه بهره ازین نیست کوبار و قی
بکشم سبز سپهر و نجو شب پر دین
بجز کار ز دم غوطه خاک که نشست
بلوغ ز انوی من و از کون لغوش
اگر طالع اسرار حادثات نیست
ز جایی رفته شش پای گنگر کتین
کلمه یکبار ازان بوستان که نشاند
میم و یکبار ازین که از شورش
غبار خاطر دهم مرا ز جانبر و
ما ز نالند ازین راحتی که تاب
جهان ز پای در افکند است سخت
که صحن خانه بود بام من چو خانه
مرا به یکسوی خویش گریه باید کرد
ز یکسوی ایل حبیبیت کو کب نجم
که راه بروم تغیت راه زین بکین
رو برون شدن منبت از کن کفر و
کمان برم که بدل شد سمان بر
چو صوفیه که در افکند به پنج شانه

مراج حاصل اگر آید ارشد سختم
بگر بای بای مراره افتاد است
بجرم میکنی کرده بتمم و انگاه
که میراندم از دست اینستم مینه
حسین آنکه بنگام خواب بر سر او
کسیکه تاج دعا ساخت نام نامی او
شیم پیر منش عطر حشمت است
رخ منور او مهر مشرق ایام
ز مهدی ای جو بکذاشت بر زمین
که از روی پیر غنود بستر خواب
اگر نه مصرع ملازمت قامتش بودی
ز لب گمرد شمع محفلش گردید
بمغلی که عبیری ز خلق او بنیرند
ز رو و باریزه حکم نافذش سلا
شهادتوی که نام خوشش تو بر بستند
ز نام مقرر قدر تو بکذاشت صانع ایام
ز وصف روی تو چون مجسم تواند
جهان بعد تو شد رسم بزمی معدوم
که گر خشتی بگذارد بر سر آتش
ز تاب شعله تیغ تو بگریزدون را
ملک ز عرش درآمد بجلو داری

که بحر برده نزارد ز آب دشمن
که آبش از دم تیغ است و سبز خجرتن
سپهر بقدم میان غافل ازین
امام عالم و سلطان که بلا نشدین
ز بال خویش کند سایه چربل اسن
هزار بار ز روح القدس شنیدین
ز گرد و مویک لبسته سپهر آتین
فروغ جبهه او شمع شاه راه یقین
سپند سوخته از خال وی حور العین
گهی ز زانوی زهر ابر بر سر بالین
بنو و نسخه ایجاد قابل تدوین
نوا و راه سپروانه مرغ سحرین
کل نیست بر در شک بر کل قایلین
ز کوه سار بر و سیل قهر او بکشتین
طرز نه فلک و نه خلد و نه هستین
هزار پایه فرو تر نای عرش برین
کسیکه مطلع خورشید را کند تقمین
جهان ز عدل تو بپروان از طبایع
جواب شعله کشتش فرود و زمین
حکیم چون عرق از جبهه خوشه زدین
بهشت تو سن قدرت کند آشت چوین

چو ابریشم است تریز بران تعالی الله
 غنان بخت کوشین اگر بجنبانی
 بفرصتی رود آن ره که عقل کل گوید
 عجب باشد اگر سایه دم کفلس
 سپهر قدر اما مانم که روز ازل
 گرفته ام ای که ثنا گفتنم در خور است
 ولی چو نعمه کنان چمن نوا بخند
 ز طبع زلف بدست آنچه آمد آوردم
 مگر بفرصت قبول تو عقل کل ریزد
 سواد عالم فکرت بری ز آهونت
 بلطف کار بفرماندیل عفو پوش
 تو شاد کن بشفاعت میکور و فدا
 بدوستان تو گلزار خلد از زانی
 معتقد و را عزای امام معصوم و سید مظلوم
 امروز از کدورت دنیا عجب دوار
 از سوز ناله قطره بدریاست شعله کن
 موج نیم چون رک کل غوطه زد و بخون
 نزد یک شد که میشد افلاک بکند
 یارب چه مانم است که آن دو کان جا
 یارب چه مانم است که تا نابال برق
 یارب چه مانم که لب خاک بختند
 که کس ز برق جهان شوخی ندیده چن
 باستان تک و پوشش ای شهنش دین
 که مبت حد عقل زمان کمتر ازین
 باز کشتن از آنوقت بلوغ چین
 باب حب تو خاکم نموده اند عین
 که هست بلبل این باغ جبریل است
 بلطف باز نازند پشه راز طین
 لاله نثار تو ای باو شاه عرش نشین
 بفرق طبع سخن سخن من کلین
 بفرمن اگر چه باشد لکار خان چین
 خطای عیشی گشته یا امام حسین
 مرا کبر ده امروز من کنند غمین
 لعین دشمن تو با و تا ابد نفرین
 بنشین در بام عرش بر غبار
 وز جوش کمر به شعله لبک است آبدار
 از لبش شکسته رنگ بر خشاره بهار
 از موج حبیب که بر عالم جبار
 کشند از تنزل افلاک بقرار
 خون کشند و بوخت و گیت ای بر گبار
 جن و ملک که دیده مهرت بر غبار

یارب چه نام است که خون از چشمش	ز جوش چار موج دریای بسیند
یارب چه نام است که گام میوش	دما شکست جوشش تنفس مباب در
یارب چه نام است که خورشید راغ	از چاک صبح قیامت مند آشکار
یارب چه نام است که از جوشش کزید	بر خاک عقل کل کلا منسرق اعتبار
یارب چه نام است که از شک مصطفی	گمردید سیل کربیه ایوب شرمسار
یارب چه نام است که از آه مر قنی	خردوس برق یافته در حسر من بهار
یارب چه نام است که از نمیش نالهها	زهر اشکست در ک کلهای خلخار
یارب چه نام است که بر حال قد سنیان	جنت بخون طبعده و کوثر کرلیت زار
یارب چه نام است که از تاب نالهها	خون عقیق میچکد از تیغ کوهسار
یارب چه نام است که اندر جهان دوزخ	مای در آب سوخته مرغان بشاخار
یارب کدام سر و خردمان ز بافتاد	کز نقش دودست نیزند چسار
یارب کدام سر بر نیزه کرده اند	کز آه قدسیان شده صد محشر گدار
دایم که رنجت طرح گلستان بسیند	کز جا کهای جیب دبدست لاله زار
آتش بوستان که دادند کز غمش	کل چاک کرده جیب شد سر شاخار
در بحر خون که میزند این ت و با موج	کز جوشش کربیه دیده زهر است او جاد
از تن سر کشت جدا کز بریدش	غشیر کین ز جوشش است شمسار
بر خلق تشنه که عدو تیغ کین کشید	کاین بسک شد نخل از آفتاب زار
بر بادو خانان که دادند کاسهها	همچون زمین ماریه گمردید به بخار
و بنا که اخت و لغ که کز جوشش شکم	دار و بساط بزم عزای برق در کنار
در خون مکر طبعه شهنشاه مشین	کش دختر رسول جوجان و شمشین
الشر و قانی که بریشان شد تلی	کدوی اگر کبوجه زلفش مباب کداز

آن عرش پای که شدی تیره آفتاب
رفتگی زد سحر رشته آرام مصطفی
آن نازنین کلی که شدی مرقع مول
درد که دست دوازده در بحر خون
چون آفتاب کشید خون غرق صبره
افغان که کرد تشنه دهن زمین جهان
زهر ابله یافته آب و جهان دماند
کوثر پاک حیدر و لب تشنه آل او
بی آب گشت کاشن زهر او مرقع
آبی بجوی ابحرم نه آمد از تو هم
شمع حرم فاطمه گشتی بیاد کین
داوی به تیغ دشمن دین آیت زرا
محرورم از صوط و کفن ماند سرور
شد گشته سباه ستم پیشه بیکناه
تن را بجا که رتبه معراج احمدی
خاک عز النیم و عبا که لعن برق میر
گویی که قتل سید ابرار بس بود
آن خیمه که طلطم امواج باد صبح
در گوشه ستمان ز شرف حلقه و کش
آن خیمه که خطا معاش طناب بود
بر سندی که گنجیه گهی بو تراب بود

منشستی در عمارت بر نور انبیا
بگینتی ز کاشن ابر دست شانه تا
خوشید کردی از نظرش کرم بر عذار
از دستبرد گردش صبح سیاه کار
کز آب دیده فاطمه میشت از آن عباد
شاهی که بود خضر مد کاشش آبدار
محرورم از دو قطره لب آن بزرگوار
وقف یزید و لشکر او آب خوشکوار
ای آب خاک برشته از خلق شرم
ای ابر قیل شک ندمت ز دیده
بیویر باد چشم تو ای پیر خیمه دار
از بد خلق تشنه آتشاه نامدار
کمر بر نشسته بد جهان آفت بکار
منه اندی کز آل عبا بود یا دکار
سردا بلند گشته ز تن پای پیروزه او
دو کاشن رسول نه کل اندو نیل بار
کاش زودند در حرم آن بزرگوار
میر ختی ز مامن او نور چون عباد
پشتان شش شکران بافتن خوار
از جوش شعله می جهان گشت بر آوار
گردد دیده تو و تو و تو خاک بر شکار

مگل گشت صد چن آتشین بهار
از لیس کشیده دود سپهر بر تپان
باد اسباده روی جفای فلک گشت
زهره که لب خون جو لعل ای کربلا
سندلین را کب و لعل یاد به
کیم خدات سبستان مصطفی
لی سایه غیسایه خورشید بهر سر
سبز یاد از دمی که بیدان کرد بلا
تنها جوایان به در بحر خون تپان
از ناهای برده کیان حسرتیم قدس
نزدیک شد که گشتی افلاک لشکر
نزدیک شد که جرم زمین را ز عیشم
نزدیک شد که در دست حسام بهم خورد
بودی نه رعایت سجاده ناخدا
عیشی خمش که اهل عسار که ختی
از سپهر ز ناله تو که بر قش بد منت
معنون نامرات بجز شعده میسرند
یار بخت خون شهیدان کربلا
یار بعبور سید حسام بزیر تیغ
یار ببحریت جگر لقمه جبین
یار ببحلم آنکه دم واپسین کند

تخم مشراره ریشه دهنده بخت تبار
شد دیده ثوابت سیاره شنبکا
در چشم المیت بنی تیره رو کا
سجاده را در آید با شکست خار
طی کرده راه طوق بگردن بهار
گشتند با چنین سس و مان شتر سوار
لی پرده غیر موی سس خوشن بر غدار
دیدند المیت ساریت چشم زایر
سرایه نیزه چون کل سوری پشاک
در پشت کینه شور قیامت شد شکل
در چار موج غضب افسرید کار
چون شمع گشته دود بردن آید از بار
نزدیک شد که کلک قضا بر فست ز کار
بردی که جان سلامت ازین و طر کنار
در سینه بجز موم دل از آه شعور بار
آتش حکید از رک این رنگ بار
در شک خامه تو نهالت صد بار
کز شوق کرده اند بر آه تو شکار
یار بعبرت و شرف آن بزرگوار
آن شاه کم سپاه جدا ماند از یار
لب شبنای شکوه اهدای شکار

یارب بتشنه که لب بر جنبه فرات
 از شوق چشم دفته بر تیغ آیدار
 که لطف مینهایت خود خطا عکس
 بر نادیده من ستیره روزگار
 بر چند موی بگویم بنده توام
 و چشم را امید ز آرزو شدم مدار
 نصیحه ناله چند و غزای سید الشهدا عید الصلوة والسلام
 طبع پیدا تو ای چرخ مستکر ریخته
 خاک ماتم بر سر آل پیغمبر ریخته
 آتش محنت که بر نقش احکام افشوده است
 رفتی و بر خرمن اولاد حیدر ریخته
 صاحب تسنیم و کوفه را ندای آب حیف
 آب حجلت از جویخ تسنیم و کوفه ریخته
 اندران میدان که خاکش برق و باد غلغل
 در کلهای تشنه کمان آب خنجر ریخته
 تازه کلهای بهارستان زهراد غل
 از گلستان چیدی و در راه مهر ریخته
 جام سم دادی حسن را ریختی خون حسین
 و ختر آغوش پروردش رفت و اندکستم
 گرد باد از کوه جو رسو شدم اینک ریخته
 شد جو بار بیا بان بلا صاحب فرشت
 آتش کانون عشم افروختی از باد و جور
 بیکناهی را که کونیش کواه عصمت است
 آنچنان بر باد دادی مانع دین را که زستم
 آه از آن آتش که دادی در سراسر ایست
 کشور دین را بغارت دادی از فوج نیر
 سر بریدی سر سرازری را که باخوش ز جور
 زمینت محراب دین تشنه لب منت از جهان
 آه از آن ساعت که گفت ابن علی یا ابن
 سید

آب بستی بر صحرای آتش ز روی بر جان من
 کرده کار یکم میل زو زمین و آسمان
 بر کنایه ای که نام آب بر دم بر زبان
 سبز بختان ازل را تیره کردی رو بکار
 کشته شد چون شاه و کشتن پیکر کالیگار
 مگو یاد اغ حسن بهر دل بالیس نبود یاد
 بسوزد روین را ز روی بر تیره سر خورشید
 خاموش ای عیشی که از ذکر غم آل عباس
 مقصیده در مدح جناب سید الشهدا

چنان بعام اضداد برد یافته راه
 چنین که مهر نذر دیده بحسب غیب
 سری با وج هوامیکند ز کون خود
 چنان زمین شده بار در سطح تا مگر
 آتشیان سمنند کز زبده جا ایه
 چنین که بر دهنوار راه بر نفس نیست
 پوستین نتوان دفع این گزندگر
 نهان شود بر کش آنچنان که خون بر روی
 عجب مدار ز بر دهنوار اگر سبده
 چنان ز کار بر افتاد جنبش اعضا
 بنوک خانه فکرت طراز مطلع نو
 کشتی ارکینم سپهر خون برادر رسیخته
 بر زمین از اوج و اقبال من افتد رسیخته
 در بزم از شیر ماران خون صغر رسیخته
 صد تنزل در بنای صبح اخضر رسیخته
 درک جانم هزاران نوک شتر رسیخته
 کاز برای سینه طرح و لغ و گیر رسیخته
 بجهنم من گردد صد آفتاب شتر رسیخته
 قدسیان را خون دل از دیده شتر رسیخته

مطلع

ز سر و مهری سر را هر آنکه جفت نپا
 ز شد بر سر خود چون فتنه زو خرا
 و بر سر بر عرشه در افتاد سجد مرگان
 کشت سلسله تار و پود بر نگاه
 بجرم خاک بر دوت جهان نموده
 که سایه جایی نیار و زید و تنگ جا
 مگوی تیر که سب که به دفع گزند
 ز باز بر سر خود میکند کلیم سیاه
 زینت راه زمین بسته شد خاک شاع
 بجرم مهر گره میشود چو سایه بجای
 درون شد و شد بخواب شسته و
 چنانکه در دل سوزان خیال لعل سیاه
 نمیتوان بر رخ شمع کلبه روشن کرد
 میا گرفته بر میان بجای شمع نپا
 مکرده دست لعل ز تپتین بر
 کذشت برق شرابار مکرده از گناه
 ازین هوا اثری نرسید نپا ز محرم
 بجزره جرم خور از دستبرد چنانکه
 ضیای چشم حسن شمع دود مان حسین
 امام ظاهر و باطن علی زین عباد
 کسید سبز خط بندایش بر تابد
 بخلق آید رحمت بخلق عین کرم
 بموگر گفت رافتش دماغی مست
 لبش بچون شفاعت که نشنا کرد
 آب کوثر و تسنیم کاتبان غسل
 ز ذره ذره توان خواند سر نوشت
 ز خاک کشته ستمشیر او تا خشر
 بر آستان رفیعش زار بر زنند
 هزار بار بشویند نامهای سیاه
 بخاک در گهاده لکه سوده اند جباه
 سزد که شعله دوزخ دمد بجای سیاه
 بر آستان رفیعش زار بر زنند
 بجا لیکه ز قدرش فلک زنده خرا
 بجا لیکه ز قدرش فلک زنده خرا

بکلیت شمرده نهند برورش قدم کاغذ
بذرده ذره نباتت صد دل آگاه
ز باغ طبع بدست نیاز بر چینم
باب و رنگ دگر نوکل مدایح شاه
ز پی شرافت ذات تراود کون گواه
به پیش عیت تو دامن طلب کوتاه

سخنوران چون بلیق تو لبش کردند
شیم در چمن از گل شکست طرف کلاه
بجز دلاویز حاشا که هیچ کار آید
ز دگر شنیدان لا اله الا الله
اگر بدیده محفیر شکری سویی مهر
بجز دلاویز تجزی فز و خرد ناگاه
وگر مبر سر ذره را بر اندر از
بر آسمان مکنده همچو آفتاب کلاه
منها بنم که مرا شنیده نظام سخن
ببین مرغ توان داده است در افرو
هوای گلشن فکرت جو در سرم سجد
و مد نظر اکل معنیم ز طرف کلاه
بیزم فکر فروزم جو شمع جوت تو
بروز سایه پروانه نور بر تو ماه
مرا رسد که کلاه گوشه بر فلک شکم
تو چون بر روز جزا در شفا عتقا
شهنشاه چون کارندگان خیر شرم
نواب شک برود بر رواج حسن کنه
بدست من مکنده اند و صفت محشر
که کرده اند تخریر صد جریده سیاه
عبارتیک به شرح دلجا و ریایم
نوشته عمل من لصد هزار اگران
ز شرم زشتی کارم که نیست پایا
که حرف حرف بود و محضر هزار کنه
توب بحرف شفاعت کن شهادت من
گروه دوزخیان را عوق بکند ز جاده
ترانه سخی مرغ تو حد من نبود
مرا چون نقش طرازان لوح کن عیشی
که از محیط گذشتن نمیتوان شتاب
بمخفی که زند ساغر سخن عرفی
نموده اند رسم و راه ادب آگاه
زبان ناطقه را ترک نم معا و الله

دلی جو قمر کثرت زدوم در حسیتم زمین او جل الله جنته مشواه
مقیده در مدح سلطان باطن و ظاهر جناب امام محمد باقر علیه الصلوٰۃ والسلام
دل حبت شمع نوری باطل ز من زدای آینه سکندر عمام جهان نما یی
در جلوه کاه کثرت عنفای بی نشای در انزوای وحدت صد عام شناسای
کاهی و پاشغوره در موج صیغر طوفان کوہی و رفعت از جا با جذب کبر پای
در نو بہار راحت سسرایو عند پسے در خارزار محنت سسی بر پنے پای
در عرصہ جلالت دعوائی نوجوالی در عالم سعادت تقوای پارسای
ذوقش تلخ کایے بابل زخوان دنیا طبعش درد قانع از صد جان دای
در معرفت نخل رای متین پسیران سکام ناشکیبی طفل کمریز پای
در محفل لغتین با عنبر غنشینے در مجلس محبت و از خوشین جدای
آن قاصدی کہ ترو از عالم محبت پیغام شنای در کوشش شناسای
آن ساکی کہ رفعت از جذب ثوق کمال در منزل طریقت بر نالہ و راسای
از حشر آرزو و اسودای عشق بازی دلش ز نامرادی صحرای کربلا یی
سمنعی کہ نور کیر و خورشید از فروغش جایی کہ میراود از درد او صفای
خود کعبہ سعادت خود عاکف ارادت خود خوشین پرستی خود خوشین ثنائی
طفیان سیل عشقی جولان برق حستی باخویش عشق بازی بر خویش تلبائے
خود تکت تاز لشکر خود مہمت سکند خود سسی خضر رہبر خود جنت بقائے
در کوی نامرادی خود را بخود فردشی دزد ستبر و حرمان خود را ز خود راسای
موسائی ناشنیدہ آواز سن ترانی دغش چراغ طوری تہن کف معنائے
آن قلزم کہ جوش از نیم قطبہ او سیل بلائی از طوفان فتنہ زائے
خاکي نزار و پالیش بر نہ رواق کمر و ن عرشی ہنار و جالیش در کنج انزوای

از جلوه اش نماید مهر اقتباس بر تو
کز اقتضای محبت بی منتی به بخشد
با شتر ادم بحشم گاندره شریعت
هم طالبان حق را سرایه بداهت
بیند رموز امکان کرمای ازل را
قهرش عدو که از ی لطفش جان نوازی
تا میزبان جویش کستره خوان یحنا
زوار و گمش را از عالم تقدس
نفرین کند قبولش بی نام نامی او
بیش فروغ لایس کاینه صفالیت
حقال مشکویه کاوه اگر مباری
صد کوه را تواند یک جذبش ز جابره
از مرتع کمالش افلاک سبزه زاری
در کوشش از شرافت هر ذره آفتابی
کشتای چشمش در رفته اش که بینی
بچشمش از قضا است از کمان بر آید
در کوه جلالش رفعت کند مبدل
میل شکست باشد مسیخانه را طبع
که از هوا بعدش صد کوه شک بارو

کوئیک ذره گردیت از کوی بادشای
دست سخا و جویش شای بهر که ای
خضر اقتضایش هر دو از بهر اهدا سی
هم سالکان دین را در شرح چو اسب
از کرد و نگذارش بخشند تو تیا
عهدش وفا طرازی دستش کشتای
بر زو بهمان کوشن را صلا سی
هر دم بکوشش آید آواز مر صبا
احرام لب به بند و از سینه کرد عا
نوا ان نفقت رازی در پرده عا
هر کار بسته گردد و دست کشتای
که سحرش نماید ادا و کبر با
بر حکم جلالش خورشید جبهه
بر بامش از سعادت هر طایر با
سکری دو کتی از ان کشتان کیا
صد بار باز کرد و نابرده به جا
اجرام حسیخ را با احباری نقش با
تا احتساب باشد حکم از و بنا
از مشیت بر نیاید حیزر حیا

عیشی مطلع تو ختم سخن بناید
چون منت مدح را پایان و انتهای

ای پیش حشمت تو کونین بینوایی
 شایان تو ی که بخشی انگشته سلیمان
 در موسم بهار نفیض تو میتوان چسبید
 شایانم که با من کج باخت جرخ گردان
 شبها ز سینه من از لب که ناله جوشد
 هر لحظه می سنزاید حسیتر بکار خویشم
 عنبر از تو کسلسازد ریخ مرا علاجی
 خوش اندک سویت آیم با صد جهان تنها
 راحت بدیده بودیم روی فداک کویم
 شوقم ز خود را بدید بخواست بر لب آید
 دور کعبه دوران تاملت حد و پایان
 هر کوه بدو شانت راه خلاف بودید

وز جنب مفت تو افلاک نقش با ای
 کرم و خسته آید سوی تو التجا ای
 صد نوکل تنها از شاخ هر کجا ای
 فریاد ازین حرفی کج باز کج ادا ای
 در بطن سپر کرده من پیچیده ابتلا ای
 تا چون کشم چه سازم با بخت نا ای
 غبار از تو کس نداند در و دراد و ای
 زان آنکه سوی سلطان روا آورد ای
 از حضرت تو جویم صد گونه دعا ای
 در هر قدم در روی با هر نفس ثنا ای
 سیر سارکان را تابانت تنها ای
 هر کلام با گذارد در کام اند ما ای

یث

مقیده در مدح امام بحق ناطق جناب حضرت الصادق علیه الصلوة والسلام

تا سطر موج می لبستج بر نوشته اند
 آن کی کشم که نام مرا از بی شگون
 آن رند سر خوشم که سیه ستی مرا
 آن صمد خوش بنم البسم که از ادب
 قدرست خم کشان بازل چون رقم زود
 مساقی تفقدی کن و در ساغر مریز
 فکر مال حبیت چو نتوان از لوح شست
 از مهر و از وفا لبه لوح آسمان

در سر نوشت من خط ساغر نوشته اند
 در دی کشان میکرده بر در نوشته اند
 با هوش سپیر عقل برابر نوشته اند
 زندان مرا برات بکوفر نوشته اند
 نام نخت بر سر دفتر نوشته اند
 آن اب را که معنیش آذر نوشته اند
 هر یک که کائینات مقدر نوشته اند
 بسیار نقش باید و کمتر نوشته اند

ای خضر کام سعی چه بسوده سپید
 کوفه صحنی که نو خط بشیر از سازش
 ما پرده رموز جهان بر شکافتیم
 عالم درین ناطقه لال کرده اند
 بروی لوح آینه کر تک بنگری
 آن جور پیشه نو ستمگر که نام نو
 بلبیل مخور فریب بنسیر کی بیاید
 روشندلان صبح نفس بر پاخن در
 آنکه وصف زلف مغیر نوشته اند

هر سطر نامه غالیه پرور نوشته اند

این جهان را چه بهره که در وقت ازل
 آن لغت و ادب محبت که خضر را
 تیغ بکوچه بوسه شیرین بید
 کثرت مسرور غشع شبتان و حد
 ز بهار سطر جاده مین راز سیری
 ملک جهان کند اشتنی و کند ششیت
 نان عنبر تی بکیر که از بهر اعتبار
 در وقت جهان که بکاک بدیع کار
 چون مد که در حساب و بیران رقم زنند
 کام بخولش دست لغت نداده اند
 آن نیم قطره ام که بکام عسیر خویر
 خرم حلال چون تو ستمگر نوشته اند
 غولان ~~مملکت~~ آب کسجهر نوشته اند
 کاین زهر را بشهد برابر نوشته اند
 ناگهان شمع دیگر نوشته اند
 حال سبک روان فنا بر نوشته اند
 این نکته بر در جسم و قیصر نوشته اند
 افسانه های دولت سحر نوشته اند
 نیرنگ انقلاب راس نوشته اند
 هر جا را بطلب و یک نوشته اند
 گاهی بهره و کون محنت نوشته اند
 نام محیط و قلزم و خضر نوشته اند

آن احکام که با همسر دگی مرا
 آن دژده ام که حبلو به میانی مرا
 حسرت که سسری شده بالظلم آشنا
 زان نکته که از سر کلام من و حکید
 نازم بخت خویش که بر لوح فکر من
 شاید که در خبر بدیه تفصیل بحثش
 شاید که در محیف علم و فرائضش
 شاید که در کتاب ازل نام نامیش
 شاید که خط بندگی بندگان او
 کمتر عطیه الیت ز دیوان خود او
 ای بادشاه ملک امامت که از ازل
 از روی قدرت تربی پای مرا
 بر خوان عام مبحث تو قاسمان رزق
 از روی بپای شرف خواجگی کی
 عیشی بر زار شکر که در سر نوشت من
 در نه محیف فلک و مهت لوح خاک
 بر لفظ که باز شکافی بعضی آن

با سغهای طور برابر نوشته اند
 رشک حسرت و غم مثل خاور نوشته اند
 و الشوران بلوح دل از زر نوشته اند
 عنوان نه صحیفه اخضر نوشته اند
 مدح و ثنای حضرت جعفر نوشته اند
 ملک دو کون بخشش مکتب نوشته اند
 برگونه راز ظاهر و مظهر نوشته اند
 حلال مشکلات جهان بر نوشته اند
 بر جبهه شرافت قصیر نوشته اند
 منشور دولتی که بسج نوشته اند
 بر صدق و عوایت هم محضر نوشته اند
 با اوج بام عرش برابر نوشته اند
 روزی هر که او تو نگار نوشته اند
 کشف در ازل غلام تو سرور نوشته اند
 صرف دلای احمد و حیدر نوشته اند
 این لغتها که غنیر مکرر نوشته اند
 سطری ز مدح آل پسر نوشته اند

قصیده در مدح امام کشور دین از ناظم جناب موسی کاشانی کاشانی
 دم آن موسی طور معانی
 که نشیبت بانک من ترانی
 جبراع محفل روشن بیاسی
 بر این طبع آموز دروایی

در انگشتن که رضوان باغبالت
در آن کسب که طغاش عقل کل بود
جوئی کل فروشم سرگردانی
بمن دادند درس نکته دانی
در آن محفل که ماند شمع خاموش
نمایم دعوی آتش زبانی
در آن خلوت که جایی دم زدن
زبانم کرده مثنوی نغمه خوانی
در آن محراب سبک تازم که باشد
رشته از دیده انجم بنای
حلاوت نشانی سخن را
زندگام صلابی سیما
کشایم چون در گنجینه منکر
که هر سنجم بیزان معانی
زینجای سخن تا شد حلام
مبدل گشته شمشیر باجوانی
بکزارم ز موج خنده کل
توان رهت بر باد خراسانی
زبان خامدام چون نکته سنجی
کند روح القدس را تر جانی
ز رشک لکه ببل ناله کسود
کلمستان کشت دیوانه فغانی
حضیق پای منکه عیندم
زمین شعر را کرد آسمانی
کنین دارا نشان نام بلند
نه چون عنقار فیض پاشانی
عجب آینه که عکس پذیرد
که یکتا گوهرم را نبشانی
ز کلام حاصل عسلان تراود
کند چون طبع من کوثر نشانی
زمان شویم بآب روی گوهر
نمایم از سخن چون ترزبانی
کند در کشتن رگین بهارم
چمن برای جنت باغبانی
ز دل میفرستد غریبارم
برسم باج مزه بوستانی
تراود و لطف آن مشک که طوطی
سوی مهر آرد از شد از غفانی
بر کین زرم کلشن داد بیل
مرا صد ساغر کل دو کتانی
طرز دامن کلهای منکر
کز دست فرمود خراسانی

در آید بچایب از خلوت غیب
بیزم شاد را ز نهال سینه
نه لایست ای که عیشی با تو گفتم
غزل نشینده آری چو سینه

غزل

و کم کن شرح حال خسته جان
شو و خون در دل لفظ معاینه
مخووی رخ فشاندم جان بیا
خدای مردم صد زندگانی
نثار دل که نیکو درو بای
خداست جان که شیرین تر جانیه
دل از ترک فلک خواهی ربو
اگر این رسم دلستانیه
بمجن جنش باو بسیاریه
بخلوت صبح طرف بستانیه
ز غم کویت بر جانم عجیبست
کند بر طبع از نام کر سینه
تو دایم شاد باشی ای که غم را
جو جانم در رک پی مباد سینه
علامم که گشتی در جان بخشی
مطعمم که بخواند و بر سینه
بکامم زهر و شنای سحر در سینه
شکر از بوسه اول که ندانیه
بیاد کامل غم بر نشان حسرت
دم چند آن که شدند و ستانیه
تماشا و بهارستان خلدی
تجلا را چراغ دو دمانیه
نه هم ز عشقت که بشمیر
بغرقم صد گل تر بکفاییه
خوش آن ساعت که چون خست اقامت
بیندازم برون زین اقامت
خود ز بی برقرارم خلود چون شمع
ولی از چشم بد بینانیه
عرق از روی تشنگ بر نیری
کلابی بر سر خاکم نشانیه
بیاد آری جفا نای که بر من
کدشت از دست دور ستانیه
وزان لبکس جهان که بستی
کلاهی بر سر خاکم نشانیه
ز عیش من که باوش میکند تلخ
بکام خضر آب زندگانی

ز غنای که در پایش گفتند
 ز در و من که در بالش تو دانی
 بدو و آید دولت بر حال زارم
 بفر کار من حیران با سینه
 شود و ملکوت از شک و داموم
 چه دست شاه و کور نشاسینه
 امام هفتم آن موسای کاظم
 که با بالش یک چو بر نسجند
 مستم صد نامه چین بر کشاید
 که جبریش نماید روح خوا سینه
 بطبع او صفای عجب محکم
 شکو قیصری بفر نیاسینه
 سرش و سجده دل برورش اعظم
 چو از حلقش مایه زربا سینه
 جبر و کام و زمین با شیر گردون
 بعد او و خازن او اما سینه
 سرش و سجده دل برورش اعظم
 چو بر کاه و زمین با شیر گردون
 بیزان بار و فرش گرد نسجند
 چو بخش لطف اعجاز آفرینش
 کوه از دعوی معجز با سینه
 فتنه در مرسته الفاس عسی
 عجب نبود و دران آباد کشور
 که حفظش زور رقم خط اما سینه
 کند و زو حنای دست خوابان
 چو بخش لطف اعجاز آفرینش
 بنازم قصر جایش پاک باشد
 شد به لطف فرارش صرمش
 زو و لایرو و درش سر غیبی
 عیان چون از سخن حسن با سینه
 بیفتارند اگر خاک و درش را
 تراد و سیل آب زندگاسینه
 نفاذ حکم او سازد و گردگون
 اگر تا شیر بود فراع ز ما سینه
 مباح جزای کل را غنچه سازد
 چمن خند و ز باد مهر کاسینه

اما ما هر که از راه تو برگشت
نزد گامی بسوی کامرایی
سحر کویت بود از روی تحقیق
عبارت از بهشت جاویدایی
ز کار افتد زبان کلک تقدیر
نه حکمت را گفت که تر جایی
و دزد و تا ابد کلهای امید
بناک یاس که تخی فثایی
در آینه بر عکسش به بندند
بر آنکس را که از بهشت برایی
کنار و در ریش خورشید مشعل
ملطف از ذره آتش بختایی
فتد که عکس شمشیرت بدریا
عقیق البحر گرد و عمل کای
زند موج هوا بر برق چسبک
کند چون شبت آتش عنای
هم بحر عطایت ابر تر را
بود کس را که کوه فثایی
سنبها مدح تو پایانی ندارد
بود کس را که کوه فثایی
کم در عرض طلب ترزایی

مطلع

تو حرفت نوح من بنوشته خواهی
تو از سینه ام ناکفته دای
جنان چون جسم بچالنت میتو
ست کردم سنبها جان جایی
نهان به زیر لب و بار کاست
شکایتی دور آسمایی
سخن زمین سغده را ندن و رجایی
ادب نبود که شاه علویایی
بر آن محنت که رو سوی من آورد
بمده الله که آخر بود فاسایی
اگر از خار شد پای من افکار
و کرد از بوی گل شد سر کرای
نه زانم کاوشی در سینه تنک
نه ز بیم کاوشی در دل نای
فلک که راحت تیغ سخت روی
سپر کردم ز تنک سخت جایی
سخن کوتاه بگذشت آنچه بگذشت
کنون ای شاد که جاودایی
کدای چون من از جود تو سلطان
چه خواهد جز دوعالم کامرایی

بخون غلظم مکر دور از تو کتم علی این بساط زندگانی
 هر دو بالم بده زان که خواهم سوی خویشم خواند که دایمی
 قصیده در مدح امام حاجت روا علی ابن موسی الرضا علیه السلام و الشفا
 صبح که ز شعبه های فلک لعبت باز لعبت غرضشان شد رفیق جلوه طراز
 کرد از کوچیکهای کل شتر اینکشت قدم یک نسیم سحری در یک تراز
 فلک سبز منور جو منور زان قندیل دزد دردی هم چو دانه صفت در پرواز
 مکنیت از غنچه برون حبت بتکلیف صبا طفل آردی نتواند که نهان زارد راز
 از فلک تا بدین آمده با یک تهلیل وز زمین شد لفلک غفل تسبیح و نماز
 خورد بر کوشش و لم نند با جی سرش جستم از خواب نهادم بر زمین روی نیاز
 گفت آگاه ولی حیف لعبت کوتاه زود صد پیر حسرت و ای برین خواب نیاز
 باور از تلخی نزع آورد از خشت لحد تا کجا این شکرین خواب بر سرش نیاز
 نتاثر شدم آن گوشت که از سوز و رزون شمع سان کشت سر پای تم حوت کداز
 رفتم از خورشید بعد مرده تا جا کردم اندران بزم که با من نهوس ماند و نه آذر
 و چه بزم طرب اما که زردی تحقیق عالمی بود مبرا از لیشب و ز من از
 جوهری ماند وجودم به چون روح لطیف ز قبا یح بکنار و بحاسن ممتاز
 محل شوق بجهت آره بهت بستم تا به بینم بچه اغبام کشد این آغاز
 بیشتر رفتم در عنوان بهشتی دیدم با به رفعت و شوکت به لغت و ناز
 مرها کوی ز حاجت و بن گفت تعالی ای نهان در سر کلک تو هزاران اعجاز
 در این روضه که کلزار بهشتش نامست فرود باد که بروی تو کنون کردم باز
 دیدم آن تازه بار یک تماشا در چشم کند از دیدن او تا با بدیر خود ناز
 جدی عجز لشکرانه نهادم بر خاک گفتم ای خالق یکتا که نداری نیاز

من داین پایه عالی من داین غر شرف
شکدای عمل این پایه بمن ارز امت
ناکمان شد مترنم ز سر پرده تکی
انچه در یافته فیض مدیح شایست
شاه کوشن رضا انکه ز روی تعظیم
په رضایش صفت از ابر اگر بهره برد
آتش از صبح بود در پرده بالشت افتد
در بهار چمن دانش و آگاهی او
بره موج لسی که ز کولش حسیزد
صره از کام بمصافیه کشاید در دام

ای ترا غاشیه بروش سپهر طناز

سیر کلون ترا خنده کل با انداز

در دبار که تو منان با مانت داد
لکه منان تو باز رنای شکست
لب پیمان بدور تو بخندد از پی
برق بر خیمین لی از دم نای افتد
حکم رحمت و بی از جاده نه دوران
چشم بر خوان غزلت چه سیاه و چه
متن دین رانه اگر شرح نوشتی نکات
لکه کو تو رنوان ز ادب با نهان
سر شکوه تو در آید بحیال محسوس

مهر گسسته راز است نه بان عثمان
ای بخلو که قرب احدیت نتاز
محبت نغمه بهد تو ناز و با ساز
که بحسب توبه بر آید ز کولش آواز
جوید انجام تقدم مجددت اعجاز
کل لبنان کالت به حقیقت به کجاز
حق کل دانشی نبی ممیز ز جواز
تا از صاحب درگاه تو کردید محباز
دخت بیرون کشد از تنگی با عشق ایاز

آب و در

گشت به قول تو با حسن غسل میکرد
 هستم قدر کام منای تمنای جواز
 بدست انعام تو چون کام دو عالم بخشید
 خجل از کوتاهی خویش شود و امن آرد
 حسرت و آغامه من گریه به تمنای قبول
 زکات مدح تو در کریمت بر لوح نیاز

مطلع

نشین

از کواکب شود مهر درخشان مستار
 نبود شمشیر دیوان تو که در ده نواز
 رشک بر طایر دیوان تو در آید یا
 طایر سدره نشین بر وبال پرواز
 زکات نور یک کند خانه ایان روشن
 از شرف سایه دیوار ترا پا انداز
 رفته است جای امانت زانگاهان
 عجب از شمع فروزان شد سپهر کار
 هست فرمان قضا هر چه رضای تو
 زانکه این قمره بنام تو در دوازده خان
 از علو شرف شان تو یک ذره است
 کرم ز نقش خلافت فلک سفید نواز
 عرش پاکت سیر تو بخاکت چه طمع
 حسرت و کاک بقای بقایت چه نیاز
 ما به فتنه بدان با صف یکسر و
 پشت دستی که بسویت بخاک کرده دواز
 دل گنور بچشم جوشد و خون گردد و آید
 کشت ما ز هر عفتانی عذوبت نیاز
 مهر بر زن بسزایم فکر است عیشی
 توان رفت به پای مسلم این راه دواز
 با و شاه تو کرمیت و کرمیت کرم
 خیزد از طول امل ز من در یوز سباز

مطلع

حسرت و آماشای تو شد کم نکته طراند
 کشت سخن من به رشک اعجاز
 با وجود تو بسوی دگری روگردان
 بت پرستیدن خدمت به کام ناز
 تا زبان زانکه گشادی شفاعت بخشید
 در سر خویش معاصی به سودای جواز
 بدویتی که دستم زد مسلم عجز کفایت
 می کنم عرض تمنای بقبولم بنواز
 ریزه خوان خود از لغت و نیازم
 نسک من سرکویت نوح و زحله

عاجز

عاجبتم را تو بکن مسید و غنیر روا در قیامت لبرم ظل شفاعت انداز

معتبه در مدح حضرت امام محمد تقی علیه الصلوة والسلام

دیکه شمع فتنه و زرم ز ناله مشکبیر حسرت و لبای پروانه نور ناد مسیر
 کلماتش که بنار و کشتاد عشق زبانه منم که ببل طبعم کشف طراز صفیر
 صفای طینت من جوشش مسینه ندکوی بآب آینه خاکم نموده اند خمیر
 بکلیه که منم میتوان به اسن حبید کل معانی رکین ز شاخا حصیر
 کفنده است مرا آسمان بخاک و هنوز عیار خاطر فقر است خوش اکسیر
 روم بباد فنا کز موی سهدت پیش کشف ز خانه بروم چوناله زنجیر
 حصیر کسب قناعت حسرت باد بمل و مانع من اگر آشوب از هوای سریر
 من آن غزال ز خود رفته ام که میخام بهت شوق سعادیت ناخن شیر
 شکست ناخن تدبیر من مکر بند است کنا و عقده کارم یا حن شمشیر
 بود که نقش اسیری بکام یاس نم هزار رنگ فشانم ز خانه تدبیر
 براه برق به بندم طهر از صد خرمن بروی نیل بریزم بنای صد تقصیر
 مرا نخواهند بخوانی سپهر تا نهفت صد استخراش هر یک ذوالخجیر
 بران بری که بمن رو نمود از من بود ازان جوید کشیدم بروی خود شمشیر
 بوصف زلفت تباران لب که گفته سنجید و مید موز بایتم چو خام لغتویر
 بشوق کشت گلستان نظم من چه عجب کشاید از پر پرواز بیل لغتویر
 مقبول طبع لبخترم نهفته خیال که در دعای سحر کلمات خان تاشیر
 سخن مگوی ز انداز بهیشت رعیشی بهوشش باش که راه است بروم شمشیر
 ادب شناس که جای که کار با ادب است بریده اند ز با قلم مجسم صیر
 در سپهر فرو بسته است کار ترا بیا و داد و طلب کن ازان امیر کبیر

که ناخنش کرده از کار بست بکند
 منم امام محمد تقی شش کوشین
 غلو کوهر او را توان بیان کردن
 کشد چو موج شنا کر بکشور حفظش
 کشد بروی و فاریک مهر او غازه
 کیک سرده خاک درش کشیده چشم
 بعد گاه زند آب خنجرش چون موج
 بهم که اخت فلک صد هزار مایه برق
 چو بهر وسعت دامن آرزو یا بد
 بعد عدل توان زد جهان که بل فلک
 به پیش رای منیر تو حبله خورشید
 دم نبرد لغرق عدد و بر افشای
 بعد مد که کیشی تیغ متین گم نبرد
 کند ز آب تو را که مهر اخذ عرش
 به من و بخشش جو دش تو یاج می خواهم
 خپان به هر زلفی تو رسم استغنا
 به بچه تو بود تو تیر که رک از سنگ
 نگاه گرم اگر سوی آسمان سفت
 بدب کرم و کیش جو تو کینه است
 بعد من حال کشم مطلع دگر موزون

مطلع

بمع

چنانکه باد بباری ز غنچه و لکیر
 کریم ابن کریم و امیر ابن امیر
 اگر تعبش کند از پای نهفتیر
 بروی آب گذارند حلقه زنجیر
 بروی باد و عافیت قهر او تاثیر
 توان نشانیش از دامن بکاه عبیر
 بر نکاشند لبان سوی آن دود بخیر
 که بهر قبضه او بخت ز یکب ستمشیر
 و گرنه ابر سخاایش میکنند تقصیر
 لبوی لپه نه چینه بدیده تحقیر
 چو رنگ چهره عاشق بمومن تغیر
 غبار خاطر حشر ز جوهر ستمشیر
 عدد و هیبت تو روی بر قفا چون سیر
 بروی سب بناید چو موبکاسه شیر
 ز موج آب که چین استین فغیر
 که بجز انشود دست موج دامن گیر
 بروی کشی بد و ناخن چنانکه موز غمیر
 ز حرم ماه چکد آب چو قمر سیر
 لب سوال کند که بواشد ناخیر
 که مع لست بر توان از بیان و از تغیر

بلوح جبهه چو سبزه این دانه خنجر
 دلم ز کرم و شکر و نخل و شکر
 ازین چنین فلک اخگر و سحر
 لغت کن و از لطف بنده خود را
 مدام تا که قبا ی فلک بود و نیلی
 ز بند عشق بران و به بند کینه بر

سپاه باو چنان روزگار دشمن تو
 که روز خود نتواند شناخت از سبقر

منت نام سید العبد
 بنویسده

مدد
 و سلم
 نام

مقایید در مدح امرا یان و اکابران هندوستان خصوصاً مقبده در مدح و بیعت
وزیر الملک یمن الدوله نواب سعادت علی خان جنت آرام گاه

تازدی بکیمه با جلال و شرف برسند ۲۶ لبست بر خویش را اقبال تو زیور رسند
مهر تابر فلک این مسند زرین گسترده دید چون مسند زیبای تو کمتر رسند
زمینت صد امارت نشدی کردی چون تو بر مسند نقش کف پای تو بر سر رسند
چون تو بر مسند اقبال سکنه جابر جانت زویدار با سر فرکان شه خاور رسند
استمان هر سحر از مهر بر دتا شعاع تا کشد بر جلوت به در زر رسند
بر مسند از لبست شوکت جمشید دوا بگذارد و بتو اقبال سکندر رسند
بعثدم بوس تو کردید مشرف بر جانت بر خود از عز و شرف ناز کند که رسند
بر دو چرخ از مرده و خورشید بد شکب جانت زان یکی خاک درت باشد و دیگر رسند
جامنودی چو تو بر مسند دولت گردید و امن بجز زافشان کوه هر رسند
این شرف باد مبارک بجهان کز قدمت شده بیت الشرف مهر منور رسند
کار فرمای جهان داد امارت تو زانکه دیدار زنده و زیبا تو سرور رسند
بخشی از لطف با حباب سیر و دیم کیری از خیم بستمی و مخمب رسند
توسن داری و لبس خواجگی و مسند را داده زانروی ترا خواج قنبر رسند
زمینت مسند اقبال سیکه چون تو ندید کرج دیدست بسی دیده اختر رسند
اندران قصر که خاکش در تاج فلک است دولت افکنند ز بهر تو بعد فر رسند
تو بحتاج دمی تاج و بدر و لبس سیر تو ز خاقان بری تخت و قیصر رسند
بخت و اقبال بعد تو باز که کنون بامت از فیض تو آرایش دیگر رسند
چون بدیج تو کنند فکر ملک پرواز سبک کسترده مهر با طبع سخنور رسند

بهشت کوی بدرگاه تو میگفت سرش
 با شن باد و دست و اقبال مستدا حشر
 عیشیا ختم سخن ساز بعر من مطلب
 مژده مدوح به بن مرتبه نظم شاک
 اینک پایه امسیر که زمین قدمت
 بنده حضرت تم و ممت من لشمار و
 لطف کن بنده خود را بعلای بنواز
 باو زیبا بتو تاج شرف و مستقد
 دوم معجزی که نهادی تو قدم بر مسند
 یکی خوشش یافتی از حضرت داور مسند
 بشود تا بجای طبع کمر بر مسند
 این نه فقر است که دور وی کفنی بر مسند
 سود سر با سر این گنبد اخضر مسند
 بعباس سر کوی تو برابر بر مسند
 چون ترا کرد عطا خالق اکبر بر مسند
 ای زوالت تو شرف یافته امسر مسند

عصیده در مع نواب نصیر الدوله بهادر دام اقباله خلف وزیر الملک

ببین الدوله سعادت علیخان جنت آرام گاه مرحوم مغفور نورالدین

تاج جایت را و گوهر آفتاب و ماه تاب ۳۲ بزم عشرت را و سلفو افتاب ماه تاب
 در هوای کوی تو کان کعبه الهی صفاست
 اندران محفل که رنگ جلوه ریز می شود
 بسته از ذرات خاک و رگه والای تو
 فیض بخشا جو س در یای عطایت میکند
 سکه کینی ستایی را سبام پاک تو
 مبعش جودت تنگ و امان زمین و آسمان
 باغ اقبالی و گلچین ببار فیض تو
 خاک و گاه ترا قدرت کنز هر ذره اش
 جلوه رود سحر ترانازم که دارد و رغل
 آسمان جاه و اقبالی ازان باشد ترا
 بزم عشرت را و سلفو افتاب ماه تاب
 کشته که دمفت کنور آفتاب و ماه تاب
 حلقهای دو و محبه آفتاب و ماه تاب
 از شرف برخویش زیور آفتاب و ماه تاب
 غرق موج آب گوهر آفتاب و ماه تاب
 میزند بر سیم و بر زر آفتاب و ماه تاب
 پیش خسارت محقر آفتاب و ماه تاب
 جایی کل افشاند بر سر آفتاب و ماه تاب
 میکند از تاج بر سر آفتاب و ماه تاب
 هر خم زلف معنیر آفتاب و ماه تاب
 چهره روی منور آفتاب و ماه تاب

شاعر

هست و ایوان قدر و دیگر اجلال تو
 می تواند زودم از تو محبت رای و روی تو
 ترک کردن را بود از هیبت بشمیر تو
 قاهر از پرواز اوج کسگر اجلال تو
 غازه نور بجلی از کجای می یافت
 کریم حفظ تو کند دارد جهان بر رسم خرد
 و دشمن بار و میت بمیزان تخیل میکشید
 عقد نرم غیش مند و بر کجا امتثال تو
 چون که امان کاسه و کف بهر اخذ سیم تو
 میکشیدی گرد جان سمندت را بحشم
 از لطف آفاق سوز شد مهرت کشد
 از بی نظاره رویی تو سر بیرون کشد
 ای بغیر دولت و دین ای امیر با کرم
 سوز و آن از برق رشک و باز داین بر چهره
 سکه نظم در ده غیشی بهیچ کوه آید ار
 طبع من کجمن فروز معنی روشن بود
 کشتی صبح است تا دقلم قدرت رون
 تاب و دید بر زمین خار و کل از مین سما
 تا که از در روز و شب بر تخت از رقی فام
 تا دین دریای سبز بیکناار آسمان
 آنچنان باد و بغرات فلک گزافند ۳۲
 بیچ از حکمت اگر سر آفتاب آفتاب
 شمشیر حلقه در آفتاب و آفتاب
 خامه کمر ساز و معور آفتاب و آفتاب
 بر زمان بر سر و منظر آفتاب آفتاب
 بهیچ بزم ریخته بر آفتاب و آفتاب
 رخ نمودی بر دست کر آفتاب آفتاب
 بهیچ برک از جوش صحر آفتاب آفتاب
 دید صد نقصان حسد و در آفتاب آفتاب
 شیر دمی از لب اغ آفتاب آفتاب
 بر دست افکنده لب تر آفتاب و آفتاب
 چشم پیاد اشکی کر آفتاب و آفتاب
 جاودانش چون سمندر آفتاب آفتاب
 روز و شب زمین که منظر آفتاب و آفتاب
 ای ترا محکوم و چاکر آفتاب آفتاب
 میت بار ویت برابر آفتاب آفتاب
 ای بدل در یکوهر آفتاب آفتاب
 شعله ام بر مست و افکار آفتاب آفتاب
 تا در آن کشتیت لکن آفتاب آفتاب
 تا بود جرسنج اخضر آفتاب و آفتاب
 بر سر از سیم و زر آفتاب آفتاب
 روز و شب باث بشنا و آفتاب آفتاب
 بیچ از حکمت اگر سر آفتاب آفتاب

عقیده و مدح تو ایست سیر الدوله بیا و خلف وزیر الما لکیمین الدوله و نوبت ^{علیخان}
 و یکدم دل سوی لستان میکند ذوق کشت باغ و امان میکند
 دیده ام خال تا شامینه خاطر نقش گلستان میکند
 مسیروم چون بوی گل از خود برون نغمه چون مرغ غزلخوان میکند
 بای خراب آلوده ام در خواب هم رخت در طرف گلستان میکند
 بی بین تنها دلم در باغ و هر گل ز شادی در کربان میکند
 بر که منت امروز در بزم جان جام عیش از دور دوران میکند
 وقت آن آید که بهر جام می شمع صد منت ز زندان میکند
 بخل بعد کون و اسکان جنت کل دم بر خار معنیان میکند
 سبیل ترا سیل بند بار شانه در زلف پشان میکند
 غازه و کتب طرب نیز یک لشو بر رک کلهای خندان میکند
 رثو کلبانک مبارک باد است ناله کر طبل بیستان میکند
 سایه عشرت ز سر جویش بار می بجای می پرستان میکند
 شادی از شادی بخود باید و غم رخت خود بیرون زدوان میکند
 نغمه هندی ز جویش حسه می خوش نشسته ترکان میکند
 صبح عید است و نوای تهیت سر باج خرج کردن میکند
 در بر از شادی لباس خرمی سبزه و سیرین دریان میکند
 گل ز شبنم به ایتار امید در طبق در نای سلطان میکند
 آن نصیر الدوله کز الغمام او در به امان ابرستان میکند
 آنکه از فیض عطای عمام او کار با برکان لسان میکند
 محبت عالیشان و رستگ خرف لعل و گوهر را بسینه ان میکند

خون جرات نشتر شمشیر او
 میسر در دوران مد شرف و طیر
 خام حاجت بر او نیز خط نسخ
 میسر زبان هست و الای او
 نعمت از قاف تا قاف جهان
 محبت و اقبالش کجوش تسلیم
 خلق را دست عطای عام او
 سیلان سنگ را در جیب فقر
 غار نور از غبار در کسش
 دستبرد سجد اقبال او
 زور بازویش بطوق بند کم
 حبس از سبک تا زنجیر کز
 گم درده از شوخی رفتار او
 موی یال او زبان طعنها
 محض را تیغش که سیلاب فنا
 خلق را دوستش که ابر رفت
 نشتر خارا شکاف خجروش
 جذب لطفش طفل بازی گوش را
 ای کرم کیش که از الطاف تو
 جود تو در کشتی مفت رکده
 غیشیم در جامم از اقبال تو
 از رک شمشیر مینسان میکند
 در کلام شمشیر عزان میکند
 بر حرمت یاس و حرمان میکند
 چون ز فیض و کرمت خون میکند
 چاشنکایان پیش جهان میکند
 حلقه او غان سمران میکند
 چون بزیار بار احسان میکند
 معدن لعل و بدخشان میکند
 بر رخ خود مهر تابان میکند
 خاتم از دست سیلان میکند
 کمر دن سام و نریمان میکند
 برق صد فحلت بجلان میکند
 سزمه و چشم غزالان میکند
 بر ببار سنبستان میکند
 کشتی هستی بطوفان میکند
 کوه هر عقده بدمان میکند
 خون جوهر از برگ کان میکند
 از شغف سویی دلستان میکند
 کار هر دروی بد زمان میکند
 نایه صده کسره عمان میکند
 باد و صد عیش دوران میکند

سزاشت من ز خط بند کمیت	ز ان سز خشم بکیوان میکشد
میکشتم پیش تو لظلم آبدار	عنبر اگر صد مله مر جان میکشد
از دعای دوست ز یک قبول	بر سخن طبع سخنه ان میکشد
باد در زیر کین تو جهان	تا عسل خورشید تابان میکشد
فقیده در مدح نواب نصیر الدوله بجای آورده ام اعتبار و عدم نواله	
بکام طفل نخستین اگر زبان کرد	بنام نای و مدح خدا یگان کرد
بیر دوله باد که خاک در که او	سز که قبله امید رستان کرد
امیر با خرو جاتی که از مهانت	بجز و لای تجزی خاک نهان کرد
کفت عطا مش جهان کو هر روز	که حیب و امن امید بحر و کان کرد
بر آنکه سوده بخاک درش جبین ساز	سز و بگرد سز خشمش آسمان کرد
عدو ز خویش رود آنچنان بیگار	که بر زبانش رجز باک الا مان کرد
ز خوف شعله عدلش بخویشش نرزد	اگر بگرد کلی صومر حشران کرد
تراود از دم شمشیر با رخسار	حصول زانه اگر عتیش خان کرد
در لبقه العمام جم نذر و چشم	بخوان نفیش اگر مور جهان کرد
جهان پناه امیر اسپهر بارگهان	که جز بکام تو نتواند آسمان کرد
بکوشش باز نکرده ز کوسه آرد از	دران دیار که حفظ تو با سپاهان کرد
ز بیفن عام تو حزن اگر دهم ساز	مگر قدم چو رک ابرو دشتان کرد
فروغ رای تو در عالمی که کار کند	خیای مهر بدر یوزه دغان کرد
غلام حلقه بکوش تو ام بی زبید	اگر بخت من اقبال تو با مان کرد
ولی ز گردش افلاکم آنچنان دلتنگ	که خنده کرب لب من سید فغان کرد
رو امدار که این بنده کینه تو	ر من منت دو مان ز بهر نان کرد

ز بافتاده ام از لطف عام و تتم کبر
 چنان نواز تن زار را که در خوش جیح
 نه بی مساعدت بخت من اگر نام
 مقیده در هیچ نواب الضمیر از دل به یاد و ام اعتبار غم نواله
 باد و لعین توان در پام یکتین زبر کشید
 سوده کا خور را در پد غنبر کشید
 بر رخ رومی فلک گلگون اهر کشید
 حسرو روشن زبانه و اندر کشید
 حسن سلی برده اندر حصاره لور کشید
 آنچه در عمری مندا هم کرد و برادر کشید
 بر در غم جهان و جام بکنده کشید
 یک زن چسب از شفاع به خنده کشید
 لغز نور و از متقار بمیل سر کشید
 آتش کل خاک را عدد برق در بحر کشید
 جوش را در سوزین بر مهر کان کشید
 هم مباحک با یک لحن زبانی بر کشید
 لکد بوی طره سنبل کز خون کشید
 ابر تر در رشته موج هوا کو هر کشید
 مقنع از رخسار همچون زهره از هر کشید
 در چمن نشود از سجده شاخ صبر کشید
 زو مغنی چنگ و ساقی باده در ساغر کشید

از هجوم سبزه نوحه زنده نشین بید
اسیرم با بید بر خود عجب شوق عاشقانه
شد سراپا چشم بیل در هوای کشت کل
سطح غنچه از هجوم سبزه جرج اخضر
لکه صحن بوستان جوش طراوت میزند
لکه ایشار زد کل کرد باد مسجد م
روکش کتهای کل شد جوهر از خاک چین
کوه بر مغفود و حبیب جهان باد بهار
آن لیل از دلم که زدی شرف خاکدش
ابر روی مغفود است او زود یا بار برود
بر سر خاک و پیش بودن چنین اعتقاد
کنگر ایوان قدر او زدی افتخار
نقشی از بر مغفود امید حاجت من است
حیثیت میجو شد از ظل در و دیوار تا
سکه که پیشانی نور انیش کل نام قدر
آب لفظ از رنگ معنی محل در کوه بر نفعت
از صفات ابرش هر هر خراش کنه الیت
هر که بر پشت سمند باد پایش زمین نهاد
سیرت سیر کوکب قوت من که بلند
در دیار عاقبت آباد عدلش میتوان
تا توان ما توانان یافت عاشق مشرود

یکهانی

فرش اخضر بروی صفا غنچه کشید
موج کل خط بر بهار عارض و لبه کشید
شد سراپا گوش کل تا نغمه لب بر کشید
شبنم از عکس رخ کل در بغل اختر کشید
و امن خورش از چین با بهاری بر کشید
جای زرد و رفته خاک بوستان نه کشید
آب اگر بر عارض آینه روشن کرد کشید
همچو دست بخشش نواب گردون فر کشید
سرمه اسامی میتوان در چشم ماهور کشید
انتقام میش عدل او ز شیشه نر کشید
تا توان ز بهار نتوان منت اخضر کشید
سر زایان فلک صد پایه بالا کشید
خانه حاجت رویش هم از آن شتر کشید
تا مایه و شش افاق زبر پر کشید
مهر است غنچه از طبع مهر پرور کشید
لفظ شیرینش لب کلرک و پیشکش کشید
کام چنین تقدیر نقشی بر هوا کشته کشید
کوی اوزک سیاه بر دو پر مهر کشید
صورتی که رفت و اقبالش برین کشید
برده بر خاتوس شمع از دامن مهر کشید
پل سر در زبر بال لبه لایحه کشید

از دم ثعبان شمشیر کش که سید است
تاب آب رخ او آتش سزفت از چشم بر
جوش صد طوفانش نوالت پای از جاره
احتشایش بر نهایی است تاراه شیوع
سکرشان را با صغیفان داده عدلش آه
مکشان و از دین بختش کمون و خاک
حیف عام او که ریزد آب بر دستش
نکته از دست جایش توان کردن چشم
استان قدر را جهان صدراعظم خود تو
برز با افتاده کش دست بکمر فتنی بلطف
سکه در عهد تو شد معدوم رسم عظم بناد
کرد بخت غولتین کردم که از درگاه تو
کوکب طالع بدرگاه تو ام تازده نمود
رنگ بر رخساره هست بازدم زینهار
کوشه چینی من دارد اگر الطاف تو
در دم وصف و ثنایت مکتب و مقام تو
کله عیشی شمر ترا در دلفنم آید ار
کوهر از دریا برون آید سخن از مقول
و اینکه از حسن قبول بیکان حضرت
دراد بگاه صفایم طهر از دعوتی
نما کند معیت استهان بر معیت غولش از غفلت

سبح سینه خود چون کشف از در کشید
آب بر روی طفر اقبالش از غجر کشید
دست در ظل حمایتش اگر احسن کشید
غمه را از پرده نوالت خنیا که کشید
میتوان بر قلزم آتش ز مو معبر کشید
حشمش از لغو بر خود را بر سر نظر کشید
کوهر معقود و در دلمان بر مضطر کشید
کر توان نه صفی افلاک را مضر کشید
فخر را در کاسه در بوزه کان ز کشید
فی الغل کر بود نقش با بکیر او سر کشید
غانده حصار کل بر روی نیلوس کشید
نی سوئی غفورم دین جایت حق کشید
سکه بگردون بر کشید و باید امن بر کشید
گو دغل باز سپهرم مهره بشدر کشید
بس نجاست کرم مقور طبع دانشور کشید
میتوانم انتقام از جرح نه چنبر کشید
غیر اگر به نثار در طبع گوهر کشید
کی گهر را عقل در میسران شعر تر کشید
پایه نظم مرا بخت از فلک بر تر کشید
غازه بر روی قبول حضرت داد کشید
تا تواند شش بیت را مهر فرشت ز کشید

سرفراز و هر که سوز خط فرات نهاد باد پس هر که از حکم تو بگریز کشید

مقتدره بطریق ترکیب چند در مع نواب غیر الله و له بها در دام اقبال و غم نوا

سحر که مهر نعلیت خطی ز نور کشید چه صبح بخت سعیدم بخویشین بالید

حصول که در خار و امید شدم قبول خار ره دعوتم بزرگان خبید

نمود کار نمایان نسیم فیض ازل که کل ز شاخ مراد و شکفته مید

بر آن دعا که بریریم بهفت آید هزار بار در روح القدس تعال شید

چنان لطیفه غیبی معین بخت شدم که آسمان سر باز دستاره گزید

صدای تنهیم آمد از در و دیوار چنان زباده عشرت مراد باغ زید

بزم قلقل مینا حصار غم شکست صدای خنده کلهای بوستان است

شکست بزم حصار دشمن از زبانی که بر رخ خمیم صد بار غار کشید

هزار قرعه شادی فلک بنام زو هزار بار شندیم ز بخت مرده عید

سروش تنیت صد چمن تنبسم داد لب مرا که گهی روی ز هر خنده ندید

بجای بوس من اقبال میرسد کوی مرا رسانده دوران یارگاه بخت سعید

که رفعت است حیفی ز اوج پایه آن

سوز که خست کشد آسمان لب این

زوزه اش توان کرد مهر را ممتاز سپهر سوده بجاکش چنین عجز و نیاز

زهی عمارت عالی که اندر ایوانش عروج بخت بلند است فرشتان انداز

بعزم گنگر مشایخ طایر خیال پرد وداع بال نماید هزار جا پرواز

شعاع قبه زرین حصار غم عالم نور زمین رفعت دیوار سر سایه راز

زود بعزم تماشای با مشایخ ارباب خیال تا بابد سوی سر مکر و دواز

به پیش آینه زار صفای دیوارش غم توان بعد آفتون بهفت در دل راز

خود نیک و دلاور نفس تعییرش بکوش باز کند و ز گنبدش آواز
 نوین چو جبهه جز مطلع بواغ غفر در نقش جو دست کرمای بر و عالم باز
 ز حسن نفس و نکارش اگر رقم ببار گل کند از نوک ملک گفته طراز
 بنجاک بوسیختن خاک را هزاران فخر بجهه سائیش اقبال را هزاران ناز
 علو پایه اش از فیض سندان کشد زمانه ز عدلش بعافیت انبار

نصیر دولت و دین آفتاب فیض شعاع

معین شریع متین حاکم سپهر مطاع

ز پی نجاک درت دیده فلک ششاق بذات اقدس تو تار الفس و افاق
 بنعت و جهان آرزو ندوز چشم ز خوان صغین تو کمر لقمه بر و مذاق
 کنای اگر کف محبت تزلزل انداز ز آب در شین در بنای این نه طاق
 لکام جان عدد تو ز هر مرک شود اگر کبی مثل عیش و به تر باق
 شمیم کل بد باغ جعل و بد بیل گراز روایح خلعت نمایه ششاق
 اگر بوارق حفظت بر آسمان تاب دگر ستاره نه بیند رخ افول و محاق
 تنش چو شمع که از وقضا بنعله قهر کسیکه از تو فروز و لبینه داغ نفاق
 اگر نه حفظ تو شیرازه زمانه شود بهم خورد و چو کل این نه صحیفه راه راق
 بکشوریکه باد و عدلت آباد است غزال ابو و از شیرش زه چشم و فاق
 کسیکه بندگیت نفس نوشته ششاق بطن مادر کیتی کند سپهرش عاق
 بسجده تو سراپای آفتاب چین بخدمت تو بعد جان سپهر لطف

ز تاب تیغ تو بر خویش هر سیل زد

ز خوف شعله قهرت سپهر سیل زد

باوج قدر تو بهر از سپهر اندازد بجز خود تو اندازد لنگر اندازد

بیکشیتی در یوزده که اگر مست	هزار مایه در یکمست در اندازد
خلاف رای تو سیاره که ز جاجند	بنای صیغ کهن را قدر بر اندازد
هوا ز دست که بخت از نصیب برد	بسیار خفت بسیلاب کو بر اندازد
ز تاب شعله برق شیک شمشیرت	بنای خانه بقلم ستم سحر اندازد
ز بهیبت کجاست مستدر تو عجب نبود	که کمر زده در دستم سپهر خست اندازد
توان ز جبهه او خواند نقش خاتم جم	که یکدست تو ایش سایه بر سر اندازد
ز بانگ غرش کوس جلال سطوت تو	تزلزل از سر خورشید امیر اندازد
مکنور که شد ازین عدل تو معمور	بروئی آتیب روان شعله بر اندازد
طراز وصف سمندت بصفه نتوانست	خسرو ز برق مکر طمع مسطر اندازد
مسند و غ رای تو در عالمی که کار کند	بر آب آینه خاک سکندر اندازد

بکام جز به ثنایت زبان نمیکرد

خلاف رای تو هفت آسمان نمیکرد

باغ و هر زلف تو تابهار آمد	بنال نقش نهالی به برگ و بار آمد
تو نابغه شمشیرت بروی حضم	بهین مادر کیتی بزینهار آمد
خران بکل تواند دراز کردن دست	مکنور که ز حفظ تو ایش حصار آمد
عقیق قطره خون گشت و رفت در سنگ	نگاه گرم تو تا سوی گویا آمد
سحاب رافت عام تو آنچنان بید	که آب رفته بجوی امیدوار آمد
کلاه فخر باید ز آفتاب سر	که خاک بای تو ایش تاج افتخار آمد
زلفین عام تو چون کل بود زرد	یکشن تو بتی دست گر خنجر آمد
ز بحر خود تو تا برو بهر نیسان	سحاب را صدف استا گهر یار آمد
کل امید جهان از تو باغ باغ گفت	زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد

ز بهیست تو بخود ترک آسمان لریچو بعید گاه تو شیر فلک شکار آمد
ز قرص مهر و رخسان پرست کاره فقر بدر گشت پی در بوزه زوز کار آمد
عروج بخت بلندی حقیض احوالت

کند ستاره سپندی بیزم اقبال

کشید حکم تو زیر کین لب لایط خاک کذاشت غاشیه بخت تو بدوش افلاک
ترا کزید ترویج شرع تا اقتدیر غارت شده دل خون دسخت و درنگ
ز لب بر عهد تو گزید رسم غم معدوم سزد که کل نه در دهن کریان چاک
مهر اکبوشه دامن خود کند پاکش بشنمی شود از چشم ز کسی نناک
سگزه فیل فلک شکست ترا نازم که در غیروفتا ند بفرق دشمن خاک
لبان کوه قمار در چو برق تند خرام بنمک باد سبک تک چه بوی گل مالاک
کشید بخون غم تو حلقه خط طوش چنانکه آری به سجد بگردن ضحاک
بیمون کین چو بچولان در آور یغنی بکوش رستم و سهراب جلقه فقرک
عدو و نجواب اگر خنجر ترا بیند جو چشم مهر ز خون چشم او نگرود پند
بغزم از م جو پای تو در رکاب آید بعد از بخت بگو ظفر جملت فداک
کس که در کشف ظل هر لست جا کرد اگر سپهرت از دباو ندارد باک

چو خاک بای تو اکلیل افشای آمد

ازین چه کار کمو تر ز روز کار آمد

بروز دست تو که بره نسیم بحداد توان بخت ک کل کشود عقد کار
صفات ذات تو بکار دارد بهر فلک ز کاه سبده ایجا و تا بر دوش شمار
خرد بدیده حق بین چو در شمار آرد بر دی صفه نوب که این کی ز هزار
ز دست یاری کلام چه کار بکشايد بودی که گذارد دست عقل را و شمار

تفقد یاجن و بپندیر عذری عیسی را سوزان دور و دور از دست و پا خار نکار
 جهان مغرور نام مراد دل بختا که هست مع تو برون ز قوت گفتار
 ندانم که ی تا بغیرت افشایم لای سخن او کرده ام برای تشار
 اگر قبول کینے مایه تی درستان ز بی مساعدت بخت و طالع بیدار
 بضع تا که بند و مغرور قدرت بروی صفحہ عالم طس از لیل منار
 برکت تازه عروسان بچد کلشن کشد بجای من کل غازه نسیم بار
 شکفته باد گلستان بخت و اقبال شکسته باد بختمان و شمنانت خار

زمانه بنده و دور فلک بکام تو با

جهان در هر چه در دست زیر نام تو با

فقیده در مدح انوار ناظر نواب محمد آقاسیرین علیخان مرحوم مغفور نورانی

ندوزد نیت چشم طبع بر معدن و دریا ۲۹ مرگ است و طبع گفته پرور معدن معریا
 گهر گهر و خواب و سنگ کرده لعل رمانی بر داز رنگ فکرم بهره کر معدن و دریا
 دل من کافور خا ماه حسه شب معنی سیاه نام بفرمانم مسخر معدن و دریا
 سخن بآب و رنگ آید برون از معدن فکرم اگر لعل و عقیق و در بود و معدن و دریا
 چنان لعل ز گهر از لک معنی را برون نیرم که گردد لوح مشق من سحر سر معدن و دریا
 نباشد تنگ دل و زودند اگر صد معنی لغزم بکزد و ریخته از بذل مکر معدن و دریا
 نزد بآب و رنگ نظم من لعل و گهر سلو نشد باغبین مدد هم برابر معدن و دریا
 فلک شوکت محمد آخرین کرد دست فنی او کند همواره اخذ لعل و گهر معدن و دریا
 لب لعل و جوار طاق و جبهه روی و دل و کشر زمین و آسمان قرص به و خورشید و دریا
 به پیش پایش لب لباب و معنی کیوان بجنبشش لب لباب معنی معدن و دریا
 بر از لعل و گهر دست و جیب سایلین لب که از زمین سحاب و فنی اختر معدن و دریا

دلم زود جوش دریا در حضورش مطلع خواندم که محل دگر هم افشا ند بر معدن و دریا

مطلع

زند لاف سخا در محفلت که معدن و دریا زبان طعنه بکشد بدولت بر معدن و دریا
 جهان جو و سخایت را محاسب شمار آورد مکر صد جار قسم سازد بدفتر معدن و دریا
 امیر اکام کار با دل دوست کشید افند اگر کلک قضا سازد مصور معدن و دریا
 جهان صدر اعطای دست جهان غمیت شود روزی کفیل آنگاه که گودر معدن و دریا
 مکر به عطایت اسکان محل دگر بار و کرد از جو و تو خالی شد مکر معدن و دریا
 تو ای دریا دل آن غر و شرف اری که بی ز خاک و کسبت بر خویش زیور معدن و دریا
 اگر یک حرف از صد دفتر جودت رقم سازم شود بین الطور و تار مسطر معدن و دریا
 بود سبک تازت بن کوه و بکمر مر بود تغیت ز فرط آب و جوهر معدن و دریا
 توان کام جهان بخشی که کرسنگ و ظرف خواهی تنی در دهن در ویش مضطر معدن و دریا
 بمحتاجان پیرک و نو بخشی جهان کوه کج کشیدن یار و زان فنر و قتر معدن و دریا
 هو اگر بوی از خلق تو بر باید و بدیردن بجای محل دگر بر مشک و عنبر معدن و دریا
 امیر اندران رای که بای فکرمی لغزد با قبالت قلم بمود کسیر معدن و دریا
 بغرقت حاصل دریا و معدن از سخن بنرم بر بی دست و دولت ای فیض کسیر معدن و دریا
 زمین سخت است ای عیشی بیا فکد عای شماره تا کجا طبع سخور معدن و دریا
 بصنع کامل بزدان برد تا بهره در عالم هم از ابر و سم از خورشید خا و معدن و دریا
 باداد هر تا بر زمین صد خار و کل روید بماند تا بر جبرج اخضر معدن و دریا
 تو زانان کاران آنکه یارب پشمنی کرد ای از تو خواهد نه المثل معدن و دریا

مقتدره در معراج محمد صاحب خلف مرزا حاجی محمد سلیمان الله تعالی

باخت کج با من این سپهر نژاد طالع لب داد و طبع بلبلند

آتش فراغ دل اثر میزند است
گفت ای چهره ز کارم سپرخ
رونی سکرش از ضعیفالت
بازرگان ستیزه نتوان کرد
سفن کرم آتش آتش
در غمت آنچنان تنم گاید
کل روی تراست کل بسمل
در بر لطف شکر افشاست
کام من تلخ و بخت من نورست
آن وفادار شمنی که در عهدت
کی هوایت برون رود و رسم
چرخ سالیست از آویز
ترک سامان خوشترست مستغنیست
رند هستم بدور انداخت
عشقم که در عالم نمی گنجد
خون جگر از زبان بجای سخن
میبرم زین کهن سرا باخیز
جسرخ بیسایه است ای عیشی
کسر نخود زرد از تهی کیسه
سحر معجز سخن رسیده است
دور زین پوست کند تر گویم

می جبه خال از رخسار چو سپند
تا بدل ناخن سازد و بند
شعله از باری خست است بلند
استان را که لغت زد و بکند
کو که بخت بخت نیست سپند
که مرا جرب کهر باست کمند
وام زلف ترا پری در بند
شیره حنظل است شربت قند
آشنا کن لبی بشک خند
عهد یکبست از وفا پویند
همچو بانه گریزند بند از بند
سرو را از خزان چه بیم گزند
خانه مغسول از در و درند
حاصل هر دو کون را چون رند
کوشه خاطرم مژده لبند
سکسم شکوه کمر بخت نرند
حسرت چند و آرزوی چند
بر رخ خود در طمع بر بند
کس نخواهد بی از گمگون آوند
حرف لغزی از وقت لبند
بابه بیسایگی با حشر سبند

یا بیا بر درمی که از مشرف است
 اول پایه از سپهر بلند
 بارگاه امیر این امیر
 قبل از زوی حاجت مند
 جسم صفت میرزا محمد انگو
 از کفش نام جو در گشت بلند
 مهر اوج کرم که دست عطا شد
 رسم در یوزه از جهان بکنند
 کفش فیض را بین دو حصه
 مادر و هر را همین مندرزند
 بخت در صید گاه او بندد
 چون سکان شیر جوج را بکنند
 الفتش که بر زخم اثر نیند
 به کشتن آید شش عدد و در جند
 بیتش که به بزم کار کنند
 لش از باوه کمبلد بپوشند
 ذکر حاتم به بند گان درش
 در بر اهل مبتدا بسوزند
 حبه اسب مستیز رفتارش
 آن بگ صر صر و تن الوند
 نه پیش برده پاک و نکر سا
 نه بگر و شش سیده چرخ لوند
 بای را چون در آرد و بر کاب
 آن امیر کبیر و دو نعمت
 حسرت و انجم از مشرف سازد
 کوه هر تاج گره و رسم سمن
 آیه در ملک عدل تو نرسد
 مور را زیر پای پیل گسند
 در دیارت بگسل شعله
 میتوان ساختن ز موی کند
 صورت خود تو مختصر گویم
 کش جوی میریت ایچان خاوند
 مگر بود آرزوی بیش از بیش
 دست جود تو میدهد صد چید
 بای سکنی به بد وقت است
 بار صد بوقبیس و صد الوند
 سنجی را بند کرشمه شریعت
 نتوان داد با سخن میوند
 سخن من به بین حیرت
 کوه پر کوشش بوشش و انشمن
 در جهان میت کس را نماند
 در سخن میت کس را مانند

سینج منیت در کمال یک نیم از خاک اصغیان و خجند

منیت آهو بچمین معنی من چه عشم از دشمن است شافچ بند

کوثر الصاف سنج میداند نظم اعجاز و سجع ببیل بند

منیت لب فطرتان نکند محبت من که از فتاده ببند

چون تو حاجت روا می بستم تمار کرده حیرت حاجتمند بند

شاید خورجی مغرب تاکند بر سر این کبوتر بند

باد بزم نشاط و عیش ترا مردم دیده خود لبند

تا تو این با طفت عیش را دستگیر و بند عشم ببند

فقیده در مدح سده الله در رستم ملک فیل حبل آفاق فی غلیان و اقبال

نقشبند ایکه نقش آسمان بر لبته اند بر سر لوحش طهر از مهر کمر بسته اند

منیت لب بر لبین ارباب محبت بی لب بهر یا جوج طمع سد سکندر بسته اند

دل لیم و زر غریزیم که پیش محبت چین پیشانی بود نقش که بر لب بسته اند

قابل دیدن نباشد آنچه نابا بر لب منیت آنگهان چشم از تماشای جهان بر بسته اند

لبس من محبت ذوق تبید نکند ناخدا ترسان نگاه کشته بر بسته اند

لبس لب را در کستان بیکه عشق نغمه است بر نسیم محکامی از ادب و ر بسته اند

صاف طینت را نباشد بدیده از طبع روان آب این دریا بی پایان بکمر بسته اند

ظالم را این کران خوابی ندانم از گجا کرمون نامه من خواب اختر بسته اند

سوغت شبها شمع با میم بدایع بیکسی کویا از محبت من پروانه را بر بسته اند

حسرت ویدار میجو شد از سطر نامه ام کوی از مد نکاسیم تار سطر بسته اند

تا تو این را نه زید و عوی عشق و جنون یک بغیر اک محبت حید لاغر بسته اند

رسم امروزی نباشد خون عاشق و فتن این ضامد بار بر انگشت خنجر بسته اند

تا تو این دل آید در زنگ کلمه زبان منبذ
 کز مایه کل طلسمش به بقا تر نسبت اند
 تاب و سج و ام دارد و طمعه موج هوا
 نامه شوق که بر بال کبوتر بسته اند
 لعل لب را قند کفایت لذت و در پیوند
 خوش اندامان که چه اینغنی مکر بسته اند
 خزن سودا سوخت و در کهای ناکامی و
 ده چه فصل است این که برین بسته اند
 فراق نیک و بد نباشد حد فضا انزل
 یک در اهل کرم بر روی کافیه بسته اند
 انقباض خاطر مردم نشان بیدارست
 سر دوش من اختیاری نیست کز روز ازل
 سبب کسر در خانه کفش قفل بر بسته اند
 وای بر عالم که نان از آسمان دارم طمع
 ای سپهر سجد خود و بند خشم بر بار
 مشت خاکم را که میکوشی تو در بر بالوش
 آن امیبی که غبار بارگاه قدرت او
 رستم ملک آن خرمیون مرتب کز دوش
 لکه می بخشد عطا بشر کام و بها به طلب
 جهان از حفظش آبادست مرغان همین
 آب کو هر موج زن شد لکه از الغام و
 در زمان عدل او شهباز و شاهین و عقاب
 شکفتان کشور آباد عدل و داد او
 میل طبعش تا به نجیب است و فتر اک او
 اکوستان میکشاید ناخن احسان تو
 کس عیاب حریف تو نیکو نظری کم دیده است
 جفا است که کوی لغزشندان ازل
 کز مایه کل طلسمش به بقا تر نسبت اند
 نامه شوق که بر بال کبوتر بسته اند
 خوش اندامان که چه اینغنی مکر بسته اند
 ده چه فصل است این که برین بسته اند
 یک در اهل کرم بر روی کافیه بسته اند
 سبب کسر در خانه کفش قفل بر بسته اند
 کبر و غم بارشته رزق معتد بسته اند
 بهر آبی عقد مادر کار کوه بسته اند
 را که رسان قدرت نقش و کبر بسته اند
 خوش نایل لطف عالم بر روی بسته اند
 از شرف بر قامت خورشید زور بسته اند
 شهر را این تالیش سر سر بسته اند
 سیلان قفل خوشی را لب بسته اند
 آشیان خود و آتش چون سمندر بسته اند
 سیلان از کشتی در پیوزه معبر بسته اند
 آشیان در سایه بال کبوتر بسته اند
 بر قفا دست جفای جرف اخضر بسته اند
 شیر کردن را برنگ میدلاغر بسته اند
 صد گره در رشته کار کسی که بسته اند
 تا طراز نشن ساس و هفت منظر بسته اند
 صورتی برقی بلوح موج صحر بسته اند

موخیش را هر که در هنگام جوانی گفت
 بهت عشت لبیر ماه و اختر لبستانند
 بادم عنبرش انشراست با پاشند
 کشته سخنان زلف خوابان را معبر لبستانند
 تیغ تو لوجی بود که کمال قدرت برشتر
 نقش تکیه طغریه جای جوهر لبستانند
 موج آب تیغ بر آنت بطوفان میبرد
 کمر خضت کر حصار آئین لبستانند
 مفک و دستغنی شدند از جود تو
 لب که همچون عشق کل در گره زر لبستانند
 رسی از لب که در عهد تو میبارد و واج
 با ی کجرتاری حسرت متکر لبستانند
 جوج با ی ثبات از جال بعد طوفان
 کشش را کوی از وقر تو متکر لبستانند
 کند کردن بدوران تو عشت ثبات
 کس با قبلت بهدی ریخ و غم لبستانند
 فرصت پر کردن جام از خود غم لبستانند
 مسر از آنا که خود را از سر عجز و نیاز
 اندرین دوران بدان تو سر لبستانند
 کامکارانکه بر دوزان زمین مدح تو
 نظم عیشی در گره چون کاغذ زر لبستانند
 شاید آن معین نازند اگر بخود بجا
 که قبول خاطر پاک تو زیور لبستانند
 تا ز کلام معنی شمرین بدست جوهر
 از حلاوت ساقی و بارش متکر لبستانند
 بار کاست قبله حاجات با و اما بد
 زانکه بسیاری چون احرام این لبستانند
 فقیه و مدح میرزا حیدر ولیر الله خلف الله و الله یستم الملك الخالق علی اقام
 پیر کردن جو بقلزم کند مشعل نور
 عنبر اند و کند و هر لب با کافور
 زلفت یلی بجان زک لظاول بریزد
 روی سلی شود از دیده مردم ستون
 لشکر زک نکولن کند رایت دم
 کم شود ساغر ممشید ز بزم غفور
 سبزه گدوان سملوات بسجاده سبز
 در کف از هم کسند رشته تیغ بود
 کو کب بخت مرا صبح سیه تر سازد
 یارب ای کاشتر شود چشم جهان پر کور
 آه از ان میل و بهاری که نصیبم کرد
 روز چون روز نشور است و شب چون کور